



پلاستیک خرید رو به زور بلند کردم و خودم رو خیابون رساندم، چند دقیقه بعد پراید مشکی رنگی زیر پام ترمز زد؛ سرم رو سمت پنجره بردم گفتم:

-آقا تا خیابان اطلس می رین؟

سرش رو تکان داد؛ سوار ماشین که می خواستم بشم راننده پیاده شد:

-خانم وسایلت زیاده بزار پشت ماشین.

-نمی خواد آقا.

دو تا از پلاستیک ها رو برداشت و تو صندوق عقب گذاشت؛ خانمی که پشت نشسته بود کمی جلوتر پیاده شد:

-خانم اگه اشکالی نداره من اینجا بنزین بزنم.

-نه مشکلی نیست.

کنار نیمکت ترمز کرد:

- شما همین جا بمون تا پیام.

وارد محوطه پمپ بنزین شد و دور زد رفت.

من همین طور شوکه به رفتنش نگاه کردم که یک دفعه بغضم ترکیب و زدم زیر گریه؛ موبایل رو از تو کیفم بیرون آوردم و شماره مادرم رو گرفتم که جواب نداد:

- مامان جواب بده دیگه.

برای بار دوم که زنگ زدم جواب داد با گریه که اسمش رو صدا زدم:

- آلا چی شده؟ متوجه نمی شم.

- مامان...راننده...وسایل ها رو با خودش برد.

مامان که تازه متوجه همه چی شده بود گفت:

- فدای سرت دختر؛ ماشین بگیر بیا.

تلفن رو قطع کردم و کنار خیابون ایستادم؛ راننده تاکسی ای که دید دارم گریه می کنم زیر پام ایستاد:

- آقا مستقیم؟

- بیا دخترم.

سوار ماشین شدم:

- دخترم چی شده؟

هرچی اتفاق افتاده بود رو براش تعریف کردم:

-عجب آدم های پیدا می شن؛ خدا لعنتش کنه.

بعد از رسیدن به مقصد کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم.

-آلا.

عموم رو دیدم که کنار ماشینش ایستاده؛ به سمتش دویدم:

-عمو.

-سوارشو ببینم چی شده.

سوار ماشین شدم و همه چی رو براش تعریف کردم:

-آلا رفتی خونه به مادرت بگو زنگ بزنه محسن تا ببینه چی کار می تونه بکنه.

گریه کنان از ماشین پیاده شدم؛ مادرم و مریم خانم همسایه کنار در منتظر من بودم، وقتی من رو دیدن هراسان به سمتم اومدن:

-فدای سرت دخترم وسایل رو برد که برد مهم خودتی که سالمی.

مریم خانم با آرامش همیشگی که داشت گفت:

-آلا جان من چند بار سوار ماشین شدم وسایلم رو جا گذاشتم فکر کن صدقه دادی.

وارد که خونه شدیم مادرم به پسر عمه ام محسن زنگ زد و گفت که پیکیر بشه ببینه کاری می شه کرد؛ تلفنی با محسن صحبت کردم و مشخصات ماشین رو دادم.

یک ساعت بعد زنگ زد و گفت طرف رو تو فیلم پیدا کرده ولی دو شماره از پلاک مشخص نیست؛ اومد دنبالم و گفت که بریم اداره پلیس برای شکایت.

شکایت که کردیم من شک داشتم طرفم دستگیر بشه ولی سه روز بعد محسن بهم زنگ زد و گفت دزد دستگیر شده.

به همراه پدرم آژانس گرفتیم و به اداره پلیس رفتیم؛ وقتی وارد شدیم محسن مرد رو نشونم داد و گفت:  
-خودشه؟

-آره.

به چهره مرد نگاه کردم قیافش داد می زد که معتاده؛ واقعا خاک تو سرم که سوار ماشینش شدم.

بعد یه سری کارای اداری گفتن باید منتظر تیم تجسس باشیم؛ یک ساعتی گذشت که اومدن، اول ماشین طرف رو بررسی کردن که زیر صندلیش سه تا موبایل و صد و هشتاد تومن پول پیدا کردن.

وقتی مرد رو بردن داخل فکر کردم می خوان ازش سوال کنند ولی صدای داد مرد اومد که فهمیدم دارن کتکش می زنند یه لحظه دلم سوخت ولی بعد گفتم حقشه؛ منم اون روز بدجور شوکه شدم و گریه کردم.

جناب سروان من رو خواست داخل؛ همه چی رو تعریف کردم و وقتی گفتم بعد از رفتن اون گریه کردم سروان بلند شد و سیلی محکمی به مرد زد اونم چندبار و با پاهاش محکم زد به کمرش و رفت دوباره نشست.

اصلا دوست نداشتم این صحنه ببینم؛ کاش هیچ وقت این صحنه رو نمی دیدم.

وقتی برگشتیم خونه محسن اومد و گفت دلش به حال مرد سوخته بریم رضایت بدیم و خانواده منم قبول کردن.

شب رفتیم و رضایت دادیم و مرد صد و پنجاه تومن داد؛ مادرم سی تومن بیشتر برداشت و بقیه رو داد به محسن و اون پول رو داد به پدرم تا بره برای پدر و مادرش یه چیزی بخره.

کنار بخاری دراز کشیدم و با گوشیم آهنگ گوش می کردم که مادرم هراسان وارد سالن شد؛ هندزفریم رو از گوشم بیرون آوردم:

-مامان چیزی شده؟

-سارا زنگ زد گفت حال بابابزرگ بده من الان می خوان برم لاهیجان.

-باشه برو ولی هر چی بهم خبر بده.

-باشه.

یک ساعت بابا و عمه لیلا وارد خونه شدن:

-بابا از بابابزرگ خبر داری؟

سری با تاسف تکان داد:

-اصلا حالش خوب نیست ممکنه همین امشب تموم کنه.

بعد از شنیدن این حرف از پدرم زدم زیر گریه؛ عمه کنارم نشست و شروع به دلداری دادم کرد.

وقتی حالم بهتر شد اشک هام رو پاک کردم:

-بابا یه زنگ بزن ببین چی شد؟

-باشه.

بابا موبایلش رو از روی میز برداشت و شماره مادرم گرفت که بعد از چند بوق مادرم جواب داد؛ چند دقیقه بعد تلفن رو قطع کرد:

-بابا چی شد؟

- بردنش بیمارستان رسول اکرم، ولی امیدی بهش نیست.

نیم ساعتی مشغول بازی با گوشیم که از طرف حنا برام اسمس اومد:

- آلا حال پدربزرگت چطوره؟

در جوابش نوشتم:

- اصلا خوب نیست.

- خدا شفا بده.

- حنا فکر به نظرت چون از اون مرد شکایت کردم و اون مرد کتک خورد این بلا سر پدربزرگم اومد؟

- نه خدا تو رو شفا بده؛ اون مرده حقش بود، اون عوضی اشک تو رو مگه در نیاورد.

- آره.

- خب دیگه؛ نمی‌خواد عذاب وجدان داشته باشی.

یک ماه بعد

- مامان کی این سرم لعنتی تموم می‌شه؟

- الان می‌گم پرستار بیاد.

پدربزرگم بعد یک ماه از دنیا رفت؛ حال من از مادرم بدتره و الان بار دومه که بستری می‌شم.

پدربزرگم خیلی دوست داشتم و مرگش برام خیلی گرون تموم شد.

پرستار سوزن رو از دستم جدا کرد؛ بعد از پرداخت پول راهی خونه شدیم.

سه سال بعد

از گرما صورتم خیس عرق شده بود و از خستگی خیلی گُند راه می‌رفتم؛ حالا هر کی من رو ببینه می‌گه خسیسه یا خانوادش بهش پول نمی‌دن تو این گرما پیدا می‌ره و می‌آد ولی دیگه نمی‌گن آژانس این یه ذره راه رو پنج هزار تومن می‌گیره؛ با ماشین کلا سه دقیقه راهه و من اصلا حاضر نیستم ماشین بگیرم.

از سر خیابون تا خونه فوقش بیست دقیقه تا نیم ساعت باشه ولی چون من آرام حرکت می‌کنم بیشتر طول کشیده.

بلاخره با هزار زور و زحمت خودم رو به خونه رسوندم، دختر عموم آتنا کنار در خونه اشون ایستاده بود و با دیدن من به سمتم اومد:

-آلا شنیدی برات خواستگار اومده؟

تعجب زده نگاهش کردم:

-جدی؟

همین طور که شالش رو روی سرش مرتب می کرد گفت:

-آره بخدا.

-خب من همین الان از سرکار می آم از کجا بدونم.

-همین امروز اومدن؛ اووف یکی از ماشینا سقف نداشت.

این دختر آبرو نمی زاره، با دستم به پیشانیم زدم:

-دیگه جایی نگی ماشین بی سقف؛ حتما مزدا یا پورشه بوده.

-خب مدل ماشین ها رو نمی شناسم.

-اون موقع هیچی نگو.

مامان در حیاط رو باز کرد و چشم غره ای بهمون رفت:

-زشت جلوی در وایستادین حرف می زنین، بیاین تو خونه.

آتنا سریع خداحافظی کرد و رفت؛ وارد حیاط شدم:

-مامان آتنا یه چیزهای بهم گفت.

مامان شیرآب رو بست و همین طور که لباس پهن می کرد گفت:

-نتونست جلوی دهنش رو بگیره.

-مگه شما نمی خواستین بهم بگین؟

-بابات می خواست اول تحقیق کنه.

-حالا کی هستن؟

مامان که از سوال پرسیدن‌های من عصبی شده بود:

-آلا خیلی سوال می‌پرسی؛ برو تو اتاقت بعدن حرف می‌زنیم.

روی پله دوم که رفتم گفتم:

-حداقل بگو از کجا اومدن؟

سبد خالی لباس‌ها رو به سمت پرت کرد که خوشبختانه بهم نخورد:

-از طالقان.

آهانی گفتم و به اتاقم رفتم.

لباس‌هام رو با یک تاپ و شلوارک عوض کردم و روی تختم نشستم؛ گوشیم رو از تو کیفم برداشتم و تو گوگل طالقان رو سرچ کردم و با هر جمله‌ای که می‌خوندم تعجبم بیشتر می‌شد، طالقان یکی از شهرستان‌های استان البرزه:

-عمر اگه ازدواج کنم؛ معلوم نیست کدوم جهنم دره‌ای.

از روی تختم بلند شدم و روبه روی آینه ایستادم؛ چندتا کش کوچیک از کشو برداشتم و موهام رو بالای سرم گیس کردم.

در اتاق رو باز کرد و وارد آشپزخونه شدم؛ دیدم قابله برنج روی گازه، کمی پنیر از یخچال برداشتم و همراه برنج شروع کردم به خوردن:

-آخه دختر اون برنج سرده؛ معده درد می‌گیری.

با دهن پُر گفتم:

-اشکال نداره.

برو بشین تو حال تا من یه چیزی برات بپارم.

-باشه.

روی مبل نشستم و کانال‌های تلویزیون رو بالا و پایین می‌کردم؛ ده دقیقه بعد مامان با سینی وارد حال شد.

روی زمین نشستم و مشغول خوردن شدم:

-آلا جان خواستگارات...

نذاشتم حرفش رو ادامه بده؛ لیوان نوشابه رو زمین گذاشتم و گفتم:

-مامان اصلا اسمشون رو نیار؛ می‌دونی طالقان کجاست؟

-ولی خانواده خوبی هستن.

شصتم خبر داشت که خانواده‌ام با این ازدواج موافق هستن:

-شما راضی هستین نه؟

مکث کوتاهی کردم:

-می‌شه بگی به وسیله کی اومدن؟ من که طالقان نرفتم بگم طرف من رو دیده خوشش اومده.

-خبر می‌دم بیان خودت باهاشون صحبت کن.

-اوکی.

مشغول خوردن شدم:

-مامان برنج کمه.

مامان با حرص گفت:

-ورپریده تو حالا همون رو بخور.

به لباس‌های که روی تخت پخش و پلا شده بودن نگاه می‌کردم:

-آلا انتخاب کن دیگه دختر؛ کلی کار دیگه دارم.

پوفی کشیدم:

-مامان خودت انتخاب کن.

غرغرکنان کت و شلوار بنفش رنگی همراه با شالش انتخاب کرد:

-همین‌ها رو بپوش.

موهام رو گیس و آرایش ملایمی کردم؛ ساعت هفت رو نشان می‌داد:



-نیم ساعت دیگه می آن.

بقیه لباس ها رو توی کمد مرتب کردم؛ لوازم آرایشم رو که روی میز بهم ریخته بود رو درست چیدم و وقتی از مرتب بودن اتاق مطمئن شدم به سالن رفتم، برای مراسم خواستگاریم پدر بزرگ (پدر بابا) و مادربزرگم اومده بودن؛ همه با دیدم دست زدن:

-دست نزنین بابا پُرو می شم.

پدرجون پس گردنی بهم زد و با خنده گفت:

-رو که نیست دختر.

-می دونم آقا جون.

زنگ در زده شد؛ بابا در رو باز کرد، اول یه آقای به نظر پنجاه ساله با هیکل درشت وارد شد و بعد خانمی که شاید چهل یا چهل و دوساله باشه و در آخر یه پسر سی ساله قد بلند وارد حیاط شد.

فکر کردم دیگه کسی نیست ولی یکهو یه حاج آقا پشت سر اون پسر وارد شد؛ زیر لب گفتم:

-عجب رسمی دارن؛ تو روز خواستگاری عروس رو عقد می کنند!

بعد سلام و احوال پرسی همه روی مبل نشستن به غیر آقا جون که همیشه می گه:

(دوره ما که مبل نبود؛ نشستن روی زمین مگه چه عیبی داره؟)

زمانی که آرتروز گرفت خودش میفهمه چه عیبی داره.

وقتی همه مشغول صحبت درباره این ازدواج بودن از فرصت استفاده کردم و آقا داماد رو دیدم؛ موهای بور، چشم های قهوه ای و هیکلش هم که حسابی دخترکش بود.

یکهو چشمم به یغه لباسش خورد که دکمه ها رو تا آخر بسته بود، نکنه بسیجیه!

از حرف هاشون فهمیدم این آقا عرفان پدر و مادرش رو توی تصادف از دست می ده و این خانم و آقا عمو و

زن عموش هستن، حاج آقا هم داییشه؛ مشکل اصلی این بود که اینا خیلی مومن هستن درست برعکس من.

من چادر نمی زارم، حجاب دارم ولی نه مثل اینا، نماز نمی خونم البته سعی کردم ولی یاد نگرفتم، تو هیچ مراسم

مذهبی هم شرکت نمی کنم چون دلم طاقت عزا رو نداره.

خدا و پیغمبر رو می شناسم و هیچ وقت به این دین توهین نکردم.

کل خاندان مادرم محجبه‌اس و با خدا و ایمان هستن برعکس خانواده پدرم که آزادن؛ یادمه وقتی دختر داییم ازدواج می‌کرد تنها کسی که حجاب نداشت من بودم و خانواده داماد.

مامان خیلی سعی کرد من رو مثل خودش کنه ولی من مرغم یه پا داشت.

با صدای پدرم از فکر بیرون اومدم:

-آلا جان آقا عرفان رو به اتاقت راهنمایی کن.

با اکراره بلند شدم و رو به عرفان گفتم:

-بفرمایید.

خونه ما دوبلکس نبود و خیلی هم کوچیک بود؛ برای رفتن به اتاق خودم باید از اتاق مهمان می‌گذشتم، دهن معمار سرویس.

من روی تخت و عرفان روی صندلی نشست؛ همین‌طور که با ناخون‌هام ور می‌رفتم گفتم:

-می‌خواین شما شروع کنید؟

-البته، من فوق لیسانس دندان پزشکی رو دارم، خونه و ماشین هم دارم و در شهر یک مطب دارم.

سرم بلند کردم و تو چشم‌هاش نگاه کردم:

-مگه شما تو شهر زندگی نمی‌کنید؟

-من یه خونه تو شهر دارم و گاهی اوقات کنار عمو و زن عموم هستم.

مکثی کرد و گفت:

-خب شما از خودتون بگین.

با جدیت تمام گفتم:

-این‌طور که معلومه شما و خانواده‌تون مذهبی هستین؛ شما مثل بسیجی‌ها لباس پوشیدین و داییتون هم آخونده.

-بله درسته.

- ما نمی‌تونیم ازدواج کنیم؛ قصد توهین ندارم ولی من و شما خیلی باهم دیگه فرق داریم من مثل شما نیستم.

- بله ولی من با شرایط شما مشکلی ندارم.

اصلا انتظار این حرف رو نداشتم؛ چطور می‌خواد با شرایط من کنار بیاد.

بعد از تموم شدن حرف‌هامون از اتاق خارج شدم و گفتم که چند روزی وقت می‌خوام که اونا هم قبول کردند.

امروز باید جوابشون رو بدم ولی هنوز تصمیم نگرفتم؛ بابام و عموم از هر کی پرسیدن همه سرشون قسم می‌خورن؛ از لحاظ مالی هم چیزی کم ندارن.

همین‌طور تو فکر بودم که یکهو آتنا و آیلار وارد اتاق شدن:

با لحن جدی گفتم:

- این‌جا شبیه طویله‌است؟

آیلار که همیشه حاضر جوابه گفت:

- آلا جون فرقی هم با طویله نداره؛ اتاقت که بهم ریختس و خودتت هم که قیافه درستی نداری.

دستی به موهام کشید:

- چند وقته شونه نکردی؟

چشم‌هام رو درست کردم:

- فضولیش به تو نیومده.

پس‌گردنی محکمی بهم زد که اشکم دراومد:

- دردم اوامد.

- حفته بی ادب.

آتنا برای این‌که به جروبحت ما خاتمه بده اوامد و بین ما نشست:

- آلا جواب چی می‌دی بهشون؟

- نمی‌دونم.

آیلار بلند شد و رو به آتنا گفت:

-می بینه چقدر خنگه.

به من نگاه کرد:

-آلا همه آرزوشون که همچین کسی بیاد خواستگاریشون اون وقت تو شک داری؟

-خیلی دوست داری بگم بیاد تو رو بگیره.

دست هاش رو به کمرش زد و با صدای کلفت گفت:

-آیلار هنوز شونزده سالشه؛ شوهر چه غلطی.

لبخندی زد:

-بابات مخالفه.

-آره؛ وگرنه من و علی قصد ازدواج داریم.

از تعجب دهانم باز مونده بود:

-تو با پسرخالت ریختی رو هم!

-آره.

نگاهی به آتنا کردم:

-این چی می گه؟

نفس عمیقی کشید:

-چه بگم والا؛ یک ماه پیش خاله ام زنگ که بیاد خواستگاری آیلار، وقتی بابام فهمید خونه رو گذاشت رو سرش.

-آلا دخترم تصمیمت رو گرفتی؟

-آره قبول می کنم.

بابا دستی به سرم کشید:

-دلیلت رو بگو؟

با لبخند گفتم:

-خب شما گفتین که خانواده خوبی هستن، پسره هم که اوضاعش خوبه؛ قبول کردم، اگه این رو رد کنم از کجا معلوم شاید نفر دیگه مثل این نباشه.

-مطمئنی؟ حرف یه عمر زندگیه.

-مطمئنم.

شب خانم آزادی زنگ زد و مامان جواب مثبتم رو بهشون گفت.

با زنگ موبایلم غلّتی تو جام زدم و گوشیم رو برداشتم، ویدیو کال از طرف نگار بود؛ همین تماس رو وصل کردم گفت:

-قبول کردی؟

-به تو چه.

اخمی مصنوعی کرد:

-من رو باش به فکر کیهام، حالا قبول کردی؟

-قبول کردم.

جیغ بلندی کشید:

-ایول، چی شد که نظرت عوض شد؟

سرم رو روی بالش گذاشتم:

-گفتم شاید دیگه مثل این گیرم نیاد قبول کردم.

بشکنی زد:

-من تو رو می شناسم؛ دلایلی دیگه‌ای برای این قبولی داری.

-دقیقا.

-خب عروس خانم دیگه تموم شد.

از جام بلند شدم و خودم رو توی آینه نگاه کردم:

-چه جیگری شدم.

دریا(آرایشگر) با شنیدن حرفم بلند زد زیر:

-مگه دروغ می‌گم.

الان یک ماه از روزی که جواب مثبت دادم می‌گذره؛ بعد گرفتن جواب آزمایش خون که مثبت بود دو روز بعدش عقدش کردیم و عروسی موند برای امروز، مامان هرچی اصرار کرد که جهاز بخره اونا قبول نکردن منم به مامان گفتم:

(مامان چه بهتر؛ دوست داری پنجاه میلیون جهاز کنی؟) جوابم شد یه تو سری.

چرخه جلوی آینه زدم؛ دریا کارش حرف نداره، آرایش ملایم که شامل رژلب جیگری و خط چشم، موهام رو باز و فر درشت کردم، به جای تاج گل گذاشتم.

لباسم عروسم با آسین توری و بالاتنه پوشیده و دامن لباسم ساده.

-آلا داماد اومد.

-باشه.

دامنم رو گرفتم و آروم از آرایشگاه خارج شدم؛ فیلم‌بردار همش حرف می‌زد این‌کارو کنید اون‌کارو کنید.

دست گل رو از عرفان گرفتم و سوار ماشین شدیم.

عرفان ضبط رو روشن کرد و آهنگ شادی پخش شد؛ تا تارا با هم شوخی و خنده کردیم، وقتی رسیدیم چند نفر به استقبالمون اومدن، مادرم با اسفند به سمت اومد و چند قطره اشکی ریخت.

بغلش کردم:

-مگه نگفتم گریه نکن.

با دستم اشک‌هاش رو پاک کردم و وارد تالار شدیم، همه برامون دست زدن؛ عمه مهناز با دیدم بغض کردم و با روسریش اشکش رو پاک کرد.

بعد از سلام و خوش آمد با مهمون‌ها تو جایگاه نشستیم.

خواننده شروع کرد به خوندن و عده‌ای شروع به رقصیدن کردن؛ سه تا آهنگ دیگه خوند و گفت نوبت عروس و داماده؛ عرفان بلند شد و دستم رو گرفت، خواننده آهنگ ای جونم از سامی بیگی خوند و من و عرفان شروع کردیم به رقصیدن (بزنم تو سر این خواننده؛ درسته سامی بیگی رو دوست دارم ولی این آهنگ قدیمیه).

عرفان واقعا قشنگ می‌رقصید که من جلوش کم آوردم؛ من سعی کردم خوب برقصم.

خواننده اعلام کرد برای شاپاش بیان.

مامان و بابا بهمون نفری پنجاه تومن دادن بقیه خانواده‌ام بیست تا سی تومن داد ولی خانواده عرفان کم‌تر از صد تومن ندادن.

کادو رو چقدر می‌دن!

جشن تا ساعت یک ادامه داشت که بعدش راهی فرودگاه شدیم.

چایی رو دم گذاشتم و روی صندلی نشستم.

-صبح بخیر.

لبخندی زد:

-صبح تو هم بخیر.

ب.و.سه‌ای به پیشانی‌ام زد:

-خوبی؟

-خوبم.

با حرفی که عرفان زد لیوان چایی‌ام روی میز گذاشتم:

-مگه قرار نبود ما مستقل زندگی کنیم.

ابروی بالا انداخت:

-ما قراری باهم نداشتیم؛ فردا می‌ریم عمارت وسایلت رو جمع کن.

از جاش بلند شد و بعد از حاضر شدن از خونه خارج شد؛ من هنوز از رفتار و حرفش تو هنگ بودم، سرجام نشستم و به جای خالیش نگاه کردم.

روی به عمارت قدیمی آزادی ایستادم؛ خانم و آقای جوانی بهمون خوش آمد گفتن و چمدون‌های ما رو بردن. وارد عمارت که شدیم همه خانواده به سمت ما اومدن؛ فقط زن عمو و عموی عرفان به من خوش آمد گفتن و پدر بزرگ، مادر بزرگ و عموی عرفان با اخم به من نگاه می‌کردند، هنوز هیچی نشده برام شاخ و شونه می‌کشن. (خیر سرم تازه عروسم)

خدمتکار که مینا نام داشت ما رو به اتاقمون راهنمایی کرد؛ بعد عوض کردن لباس‌هامون به طبقه پایین برگشتم و روی مبل کنار زن عمو شهلا نشستم. همه مشغول صحبت بودن و منم خونه رو نگاه می‌کردم؛ این‌جا من رو یاد خانه اشباح می‌اندازه، یه دستی به این‌جا بکشن بد نیست.

کل وسایل خونه قشنگ و قدیمی هستن، از مبلمان گرفته تا گلدون‌ها؛ انگار این خانواده تو صد سال پیش زندگی می‌کنند.

یک ساعتی گذاشت، هر همه رفتن و همچنان روی مبل نشسته بودم و با گوشی بازی می‌کردم که با صدای خانم بزرگ سرم رو بالا گرفتم:

-بله؟

اخمی کرد:

-این‌جا قرار نیست بخوری و بخوابی؛ بالاخره باید یه کاری رو انجام بدی.

با دهان باز نگاهش می‌کردم؛ مینا رو صدا کرد و مینا هراسان وارد سالن شد:

-جانم خانم بزرگ؟

-آلا از این به تو کمک می‌کنه.

مینا که اصلا انتظار این حرف‌ها رو نداشت با تعجب به ما نگاه می‌کرد:

-فهمیدی مینا؟

با لحنی که ترس داشت:

-بله خانم فهمیدم.

از جام بلند شدم و همراه مینا به آشپزخونه رفتم:



-خب چی کار کنم؟

سرش رو انداخت پایین و با ناراحتی لب زد:

-آخه خانم من چطوری به شما دستور بدم.

-سرت رو بگیر بالا، دیگه به من نگو خانم من اسمم آلاس، هرکاری هست بگو این طور که معلومه این خانواده با من مشکل دارن.

-آلا خانم شستن لباس ها مونده.

ابروی بالا انداختم:

-مگه ماشین لباسشوی نیست؟

-نه خانم بزرگ به این چیزها اعتقادی ندارن.

-عجب! انگار تو قرن هجریم.

انگشتش رو روی بینیش گذاشت:

-خانم یواش؛ یکی بشنوه براتون بد می شه.

-باشه.

مینا دختری قد کوتاه و لاغر اندام بود؛ لباس محلی که پوشیده بود خیلی بهش میومد، چشم های آبی رنگش درخشش خاصی داشت.

سبد لباس ها رو از مینا گرفتم و به حوض رفتم؛ شیرآب رو که باز کردم دیدم آب سرده و چاره دیگه ای نداشتم.

یه حالی من از این خاندان بگیرم که حرف اسم عروس رو شنیدن جیخ بزنند.

دست هام به شدت از سرما می لرزید ولی به سختی تموم کردم، سبد لباس ها برداشتم و همین که بلند شدم عرفان رو دیدم که با لبخند نگاهم می کنه.

-این جا چخبره؟ من با تو ازدواج نکردم که بشم کلفت عمارت آقاجونت.

-به چیزی که لیاقتش رسیدی.

حرفش رو زد و وارد عمارت شد.

(بچرخ تا بچرخیم)

بعد از پهن کردن لباس‌ها به آشپزخونه برگشتم:

-مینا دیگه کاری مونده؟

-نه آلا؛ خسته نباشی.

-ممنون.

باید هر طور شده بفهمم مشکل این خانواده با من چیه و تنها کسی که می‌تونه کمک کنه باید زن‌عمو باشه.

در اتاقشون زدم و با گفتم بفرمایید داخل وارد اتاق شدم:

-زن‌عمو می‌تونیم حرف بزنیم؟

کتابش رو روی پاش گذاشت و لبخندی زد:

-حتما می‌دونید واسه چی اومدم.

-می‌دونم عزیزم؛ بشین.

روی صندلی روبه روش نشستم:

-سه سال پس یه روز که خرید می‌کنی رانند وسایلت رو می‌دزده درسته؟

-آره درسته.

مکثی کرد و ادامه:

-اون مرد اسمش حسین آزادیه، پدر عرفان.

از تعجب چشم‌هام داشت از حلقه می‌زد بیرون:

-نمی‌فهمم.

-حسین خیلی آدم خوبی بود؛ دست راست آقا بزرگ بود، همه دوستش داشتن خیلی متین و باوقار بود؛ با سوگل ازدواج کرد و زندگی خوبی رو برای خودش درست کرده بود ولی امان از دوست‌های ناباب، هرچی داشت رو از دست داد؛ معتاد شد و آقا بزرگ وقتی فهمید طلاق سوگل رو گرفت، حسین وقتی دید دیگه کسی رو نداره راهی رشت شد.

آقا بزرگ با این که از حسین ناراحت بود ولی همیشه حواسش بهش بود؛ تا این که تو ازش شکایت کردی.

سرم رو بین دست‌هام گذاشتم:

-بعدش چی شد؟

-تو شکایت خودت رو پس گرفتی باز کار قانونی داشت؛ حسین چندتا خلاف دیگه‌ای هم داشت، قاضی حسین رو به دو سال حبس محکوم کرد، حسین شش ماه بعد از حبسش سخته کرد و مرد.

-سوگل خانم چی شد؟

-سوگل دو سال بعد از طلاقش توی حادثه تصادف از دنیا رفت؛ عرفان هم به عمارت اومد و شد درست مثل پدرش دست راست و همه کاره آقا بزرگ شد.

نالیدم:

-من چون شکایت کردم و از حقم دفاع کردم باید تاوان بدم؟ خیلی مسخره‌است، آقا حسین خلاف‌های دیگه‌ام داشت و بالاخره گیر می‌افتا.

-آقا بزرگ هیچ وقت نمیذاشت کار به دادگاه بکشه؛ وقتی تو شکایت کردی آقا بزرگ مسافرت بود و اون شخصی که حواسش به حسین بود درگیر بیماری بچه‌اش بود وقتب آقا بزرگ فهمید که دیگه خیلی دیر شده بود.

پوفی کشیدم:

-شما وقتی می‌دونستین این‌ها همش نقشه‌اش چرا بهم نگفتین؟

-سعی کردم؛ همه تلفن‌هام شنود می‌شد برام بیا گذاشتن.

آهی کشیدم:

-الان عرفان، آقابزرگ و خانم بزرگ با دشمن هستن؟ آگه بازم هستن بگین.

-کسی نیست.

از جام بلند شدم:

-من طلاق می‌گیرم زن عمو.

-نمی‌تونی.

-چرا اون وقت؟

-آبروت عزیزم.

-آبرو واسه چی؟

-ممکنه بهت تهمت بزنند؛ بگن مشکل عصبی داری یا خیلی چیزهای دیگه، آبروی خانوادت می‌ره عزیزم؛ من فکر بهتری دارم.

سرجام نشستم:

-چه فکری؟

نیش خندی زد:

-دارن عذابت می‌دن؛ تو هم عذابشون بده؟

-چطوری؟

-عرفان رو عاشق خودت کن بعد از این جا برو؛ این بدترین عذابه.

موشکافانه نگاهش کردم:

-چرا به من کمک می‌کنید؟

-یه روز بهت همه چی رو می‌گم.

مکثی کردم:

-زن عمو وقتی برم کاری نمی‌تونند بکنند؟

-نه؛ وقتی بری نمی‌تونه بیاد بگه زنم فلان مشکل داشت چون بقیه می‌گن چرا همون اول نگفتی و بعد چند سال اومدی.

-فهمیدم.

از زن عمو تشکری کردم و از اتاق خارج شدم، قبل از رفتن برایشون خاطرهای قشنگ می‌سازم.

-مینا.

-جانم آلا؟

-این طرف‌ها موش هست؟

همین‌طور که تو سماور آب می‌ریخت گفت:

-تو انبار تا دلت بخواد موش هست؛ همه رو خسته کردن.

غروب به بهانه جمع کردن لباس‌ها به حیاط رفتم، وارد انبار شدم و دستکشم رو پوشیدم و ماسکم رو گذاشتم؛ مقداری پنیر با شربت خواب‌آور قاطی کرده بودم رو روی زمین ریختم ده دقیقه بعد حدود ده تا موش روی زمین بی‌حال افتادن.

موش‌ها رو توی کیسه گذاشتم و یه جای امن پنهون کردم و منتظر شدم که شب بشه.

لباس‌ها رو جمع کردم و به مینا سپردم؛ بعد از شام همه رفتن که بخوابن، به بهانه تمیزکاری کنار مینا موندم وقتی که مینا روی میز مشغول چرت زدن بودن کیسه موش‌ها رو برداشتم و اون را توی عمارت ول کردم.

مینا رو بیدار کردم که بره تو اتاقش بخوابه و خودم به اتاق رفتم و کنار عرفان دراز کشیدم.

بیست دقیقه بعد صدای جیخ اومد؛ عرفان هراسان از خواب بیدار شد:

-چی شده؟

-نمی‌دونم.

شالم رو گذاشتم و از اتاق خارج شدم؛ همه خانواده به همراه خدمتکارها تو سالن جمع شده بودن:

-آقا جون چی شده؟

آقا بزرگ که روی مبل نشسته بود و نفس نفس می‌زد گفت:

-عرفان جان تو عمارت موش اومده.

خانم بزرگ با لحن خشنی بهم گفت:

-هی دختر؛ برو کمک تا موش‌ها رو بگیرن.

به همراه خدمتکارها بعد از سه ساعت تونستیم موش‌ها رو بگیریم؛ از کارم راضی بودم و این تازه شروع بازیه.

-آلا.

-هان؟

-هان نه باید بگی بله.

با لحن کش داری بله رو گفتم:

-از این به بعد تو اتاق مینا می مونی و دیگه با ما سر یه میز نمی شینی.

خمیازه ای کشیدم و باشه ای گفتم؛ بعد از جمع کردن لباس و لوازم شخصیم به سمت اتاق مینا رفتم و در رو زدم:

-بفرمایید داخل.

در رو باز کردم و چمدونم رو وسط اتاق گذاشتم و روی تختی نشستم، با تعجب نگاهم کرد:

-آلا چیزی شده؟

-از این به بعد پیش تو می مونم رسماً بهت بگم من دیگه اینجا یه خدمتکارم.

سری به معنی باشه تکان داد:

-پس من باید یه سری قوانین رو بهت بگم.

-این قصر اشباح قوانین هم داره؟ اینجا من رو یاد فیلم هوی بو شب قصر می ندازه.

مینا از جاش بلند شد و دست هاش رو به کمرش زد:

-گوش کن ببین چی می گم.

-بفرما.

روی تختش نشست:

-این جا بیست تا نگهبان داری که به صورت شیف کار می کنند، خدمتکارهای خونه شامل شش تا خانم و پنج تا آقا هست، صبح ها باید ساعت هفت بیدار باشی، صبحانه ساعت نه باید حاضر باشه، نهار ساعت یک و شام ساعت ده.

-همین؟

-فعلاً همین هاست.

-آره.

-لباس برای پیش خدمت‌ها نباید پوشید؟

-نه بابا.

زن عمو وارد اتاق شد؛ سلامی گفت و گوشم رو گرفت:

-ورپریده کار تو بود نه؟

با لب و لوجه آویزون گفتم:

-زن عمو اول گوشم رو ول کن.

-خب بگو.

نیشم رو تا بنا گوش باز کردم:

-کار من بود.

-دختر یه ندا می دادی؛ چشمم رو باز کردم برم آب بخورم یه موش کنارم بود.

-ببخشید.

چشم‌غره‌ای زد:

-دیگه از این کارها نکن.

مینا با دهان باز نگاهم می کرد:

-کار تو بود؟

-آره.

زن عمو شب‌بخیری گفت و رفت.

وارد آشپزخونه شدیم؛ مینا مشغول تهیه صبحانه شد و من به همراه مارال رفتیم تا پتو و لحاف‌ها رو بشوریم.

مارال دختری لاغر و قد کوتاه بود وقتی سنش رو پرسیدم گفت بیست سالشه.

داشتم لباس‌ها رو پهن می کرد که هادی یکی از کارگرها صدام کرد:

-بله؟

-خانم بزرگ بهم گفتن که بهتون بگم برین طویله رو تمیز کنید.

خیلی دوست داشتم جیغ بزنم ولی خودم رو کنترل کردم:

-خیل خب می‌رم.

وارد طویله گاوها شدم و با چنگگ علف رو جمع کردم و تو سطل آشغال ریختم، مدفوع رو با بیل جمع کردم و به فکر نقشه جدید بودم.

-آلا امشب خاله عرفان به همراه خانواده‌اش می‌آن.

-خب به من چه؟

زن عمو نیشگونی ازم گرفت:

-بهت گفتم که یه وقت فکر شیطنت به سرت نزنه.

-باشه.

من و مینا تمیزکاری عمارت به عهده گرفتیم و بقیه به غذاها رسیدگی کردند.

دست‌هام رو به کمرم زدم و روی پله نشستم:

-مینا من دیگه جون ندارم.

-منم دست کمی از تو ندارم ولی مجبوریم دیگه.

ساعت هفت کارمون تموم شد و به کمک بقیه رفتیم.

-آلا بیا بریم یه دوش بگیریم تمام تنمون بوق عرق گرفته.

-باشه.

به نوبت دوش گرفتیم و بعد طبقه پایین رفتیم، خانواده خاله‌اش وارد عمارت شدند. خاله‌اش که شیما صداس می‌زدند زنی خوش‌هیكل با لباس‌های شیک بود، دخترخاله‌اش مینو دوازده ساله بود و تنها چیزی که می‌تونم بگم خیلی توپول بود(این همه چاقی برای این بچه خوب نیستا!)، دو پسرخاله به اسم آرش و آرشم داره که به چشم خواهری واسه خودشون جیگری بودن.

من، سارا و مهدیه کارای آشپزخونه رو انجام می‌دادیم؛ مینا، مارال و مرضیه خانم پذیرای می‌کردند.



-آلا تو غذای نگهبان‌ها رو می‌بری؟

-آره بده.

سینی که توش ظرف‌های یک بار مصرف گذاشته تو بودن رو برداشتم و وارد حیاط شدم؛ یکی از نگهبان‌ها که از کنارم رد می‌شد صدایش زدم:

-ببخشید؟

-بفرمایید خانم؟

-غذای نگهبان‌ها رو به کی بدم؟

با دستش به سمتی اشاره کرد:

-خانم این راه رو مستقیم برین؛ می‌تونید سینی رو روی میز کوچیکی که اونجاست بزارین.

-باشه مرسی.

با قدم‌های آهسته به سمتی که اشاره کرد رفتم و سینی جایی که گفته بود گذاشتم.

-خوب نیست پسر مردم رو دید بزنی.

برگشتم و آرشام رو دیدم:

-با منی؟

-آره.

طلبکارانه گفتم:

-من که شما رو دید زدم؟

-از وقتی وارد عمارت شدیم چشمت به من و بردارم بود.

دستم رو به معنای برو بابا تکان دادم و گفتم:

-یه لطفی کن و ساقیت رو عوض کن.

با این حرفم بلند بلند زد زیر خنده و بریده بریده گفتم:

-دختر خیلی باحالی؛ حیف تو که خدمتکار باشی.

-فعلا آقا.

برگشتم برم که گفت:

-خدایی خوشتر اومد از ما؟

دیگه داشت از سرم دود بلند می‌شد؛ عجب خودشیفته‌ایه! با حرص گفتم:

-آقا اصلا خلقت خدایی دوست داشتم نگاهت کردم؛ حرفیه؟

تک خنده‌ای کرد:

-نه.

وقتی رفت منم یکم موندم تا بقیه فکر نکنند ما باهم بودیم:

-خلقت خدایی دوست داشتم نگاهت کردم .

با صدای که از پشت سرم شنیدم باعث شد سگته ناقص بزنم، آرام لب زدم:

-عرفان.

به سمتم خیز برداشت و موهام رو از پشت گرفت و کشید که فریادی از درد زدم؛ همین‌طور که موهام رو گرفته بود من رو دنبال خودش کشید تا انبار و رو به نگهبان گفت که هیچ کس مزاحم نشه، کلی نظر و نیاز کردم که از این انبار سالم برم بیرون؛ یاد مادرم افتادم که همیشه می‌گفت(تو وقتی پات گیره یادی از خدا می‌کنی)کلا از نظر مادرم من یه کافر.

محکم پرتم کرد روی زمین و کنارم نشست:

-خوش قیافه‌اند نه؟ کدومشون چشمت رو گرفته.

-برو بابا تو یکی برای هفت جدم کافی هستی.

بالاسرم ایستاد و با لحنی خشن گفت:

-ماشالا از زبون کم نمی‌یاری، خوابیدن تو انبار یا کتک؛ انتخاب کن.

-اون وقت من رو با چی می‌زنی؟

پوسخندی زد:

-کمر بند بند چطوره.

آب دهانم رو قورت دادم و گفتم:

-نمی شه ببخشی؟

-نه.

-پس ترجیح می دم شب رو اینجا بمونم.

بدون هیچ حرفی از انبار بیرون رفت و به یکی از نگهبان ها گفت که در رو قفل کنه.

به کیسه تکیه دادم و سعی کردم که بخوابم ولی به پنج دقیقه نرسید احساس کردم یه چیزی از کنار پام رد کرد؛ (و آی موش ها)

از جام بلند شدم و به در انبار ایستاده تکیه دادم؛ چوبی برداشتم و هر وقت که موشی نزدیکم می شد با چوب فراری می دادم.

اصلا جرعت نمی کردم بشینم، کاش کتک می خوردم، دو ساعتی گذشت که بدجور احساس سرما کردم.

با سردرد بدی چشم هام رو آروم آروم باز کرد؛ سرم رو برگرداندم و مینا رو دیدم که روی تختش نشسته و سرش رو روی میله تخت گذاشته بود:

-مینا.

(صدام بدجور گرفته بود)

چند بار صداش کردم که هراسان بیدار شد:

-خدایا شکرت بهشون اومدی.

-بهبوش؟

-آره سه روز که بیهوشی.

-چه اتفاقی افتاد؛ فقط یادمه به در انبار تکیه داده بودم.

-صبح نگهبان در رو باز کرد و تو رو بیهوش پیدا کرد؛ بغلت کرد و تو رو آورد توی عمارت.

همه داشتن صبحانه می خوردن، باید می دیدی آقا عرفان چه حرصی خورد فوری داد زد که تو رو بزاره روی مبل بعد رفت دکتر رو خبر کرد.

(الان واسه من غیرتی شده؟)

-مینا اون جا کلی موش بود؛ مریض نشم.

-نگران نباش؛ دکتر آزمایش گرفت مشکلی نداری، این سه روز هم که بیهوشی هم به خاطر سرما بود.

دیگه باید حواسم به رفتارم باشه؛ عرفان رو دست کم گرفتم.

-اوف مینا اوف.

-غر زن.

چشم غره ای بهش رفتم:

-این همه مرد این جاست اون وقت ما باید بیایم میوه بچینیم.

همین طور که سیب ها رو از روی زمین جمع می کرد گفت:

-میوه چیدن بهتر از تو عمارت بودنه که؛ خبری از غر زدن های شیما خانم و خانم بزرگ نیست.

-اینم حرفیه.

خاله عرفان به همراه خانواده اش برای شام اومده بودن ولی الان یک هفته است که این جا به خواست خانم

بزرگ موندن

(لوازم ضروریشون هم خانم بزرگ دستور داد تا تهیه کنند).

با صدا زدن های مینا از فکر بیرون اومدم:

-جانم؟

-تو فکریا! میوه ها رو بنداز.

-می شه تو بچینی من جمع کنم؟

-باشه.

جاهامون رو عوض کردیم، سبد رو نگه می داشتم و مینا سیب ها درون سبد می انداخت.

-مینا نظرت چیه آهنگ بزارم.

-خب بزار.

-خواننده مورد علاقت کیه؟

آهی از ته دلش کشید:

-سال هاست که سراغ این چیزها نرفتم؛ از وقتی چهارده سالم بود این جا کار می‌کنم.

-متاسفم عزیزم.

-اشکال نداره.

یکهو فکری به سرم زد؛ به جای این که با گوشی آهنگ بزارم خودم شروع کردم به خوندن:

-همه دلخوشیم به اینکه میخونم از ته سینه واسه یکبارم عزیزم پای قصه هام بشینه تو که با جدایی جوری

دوست داری اینهمه دوری منم مثل تو میمونم بس که با من پر غروری

(یکهو یکی شروع کرد به خوندن ادامش، برگشتم و آرش رو دیدم)

آرش: عاشقم دیوونتم من با تو زنده میمونم من من . بی انگیزه ی سرد تورو دارم ندارم درد عاشقم دیوونتم من

با تو زنده میمونم من من . بی انگیزه ی سرد تورو دارم ندارم درد ندارم درد...

(دلخوشی؛ مروارید و ادی عطار)

-صدای قشنگی داری.

-ممنون.

از ترس جوابش رو ندادم که مبادا سر و کله عرفان پیدا بشه، آرش هم وقتی دید مایل به حرف زدن نیستم

رفت.

نزدیک‌ها غروب بود که به عمارت برگشتیم؛ یکهو تصمیم گرفتم با مادرم صحبت کنم، روی صندلی آشپزخونه

نشستم و شماره مامان حوا رو گرفتم که بعد از سه بوق جواب داد:

-سلام حوا جون.

-سلامو درد؛ یه وقت یه زنگ نزدنی.

با لحن ناراحتی معذرتی خواستم.

-خوبی آلا جان؟ مشکلی نداری؟

خنده‌ای کردم:

-نه مامان جونم مشکل کجا بود؛ همه چی عالی.

(آره جون عمه‌ام)

-تنبلی که نمی‌کنی؟

-اختیار داری؛ یه چند روزی رفتیم خونه پدربزرگ عرفان، نمی‌دونی که چقدر کار کردم؛ تو شستن لباس‌ها کمک کردم، تمیزکاری کردم و حتی تو چیدن میوه هم کمک کردم.

-خدا رو شکر تو هم به کار افتادی.

با اعتراض گفتم:

-مامان یه طوری می‌گی هر کی ندونه فکر می‌کنه من اصلا تو خونه کار نمی‌کردم.

-باشه بابا ناراحت نشو.

بعد از خداحافظی با مامان به کمک مینا رفتم.

مینا چایی رو که دم گذاشت گفت:

-خوشبحالته تو حداقل یکی رو داری که نگرانت بشه.

-خانواده تو کجا هستن.

-مگه بهت نگفتم؟

-نه.

-وقتی ده سالم فوت کردند؛ تا چهارده سالگی پیش مادربزرگم بودم ولی وقتی اونم مُرد یکی از همسایه‌ها من رو به اینجا فرستاد.

-زن عمو اون پیر گفتار از قصد این کارو کرد؛ می‌خواست حرص من رو دربیاره.

زن عمو جلوتر اومد و صورتم رو بین دست‌هاش گرفت:

-آلا تو با این حرص خوردنت اون‌ها رو خوشحال می‌کنی؛ لطفا خودت رو به بیخیالی بزن.

پوفی کشیدم:

-سعی خودم رو می‌کنم.

امروز صبح خانم بزرگ عرفان و تینارو (دختر داییش) فرستاد بیرون که بگردند؛ چون تولد عرفانه و به تینا گفت که یه کاری کنه تا شب نیان.

درسته ما از هم دیگه متنفر هستیم ولی هرچی باشه شوهرمه "روش غیرت دارم آقا" تینا هم زیادی خوشگله.

-آلا بیا میوها رو بچین تو دیس.

-باشه.

از سیب‌ها شروع کردم و در آخر موزها رو گذاشتم؛ توی دو ساعت ساعت شش دیس میوه و شش دیس شیرینی آماده کردم.

دستی به پیشانی‌ام کشیدم:

-مینا تموم شد.

-خسته نباشی.

-همچنین، دیگه باید چی کار کنم؟

-فعلا هیچی؛ بیا بریم لباس‌هامون رو عوض کنیم.

-باشه.

با خستگی از جام بلند شدم و دنبال سر مینا به اتاق رفتم:

-چی باید بپوشم؟

دو دست لباس از تو کم‌د بیرون آورد:

-امیدوارم اندازه‌ات بشه.

لباس رو پوشیدم و جلوی آینه ایستادم؛ بالاتنه سفید و کاملاً پوشیده، دامنش مشکی رنگ که تا زانو هام بود؛ جوراب شلواری هم پوشیدم.

روبه روی آینه ایستادم؛ موهام گیس کردم و روسریم رو گذاشتم.

-خوشگل شدی.

-ممنون.

-مرضیه خانم دیس شیرینی رو ببرم؟

همین طور که دست‌هاش رو با دسمال پاک می‌کرد گفت:

-آره عزیزم؛ تو، مینا و مارال پذیرایی کنید، سارا و مینو تو آشپزخونه به من کمک می‌کنند.

من و مارال دیس شیرینی برداشتیم مینا هم دیس میوه رو برداشت.

مهمان‌ها صدنفری می‌شدند؛ شروع به پذیرایی کردیم.

یک ساعت بعد عرفان و تینا اومدن؛ همه بهش تبریک گفتن، چند دقیقه بعد با سینی شربت به سمت عرفان رفتم و خم شدم شربت رو بهش تعارف کردم؛ پوسخندی زد:

-خانم‌ها مقدم‌ترن.

به دخترهای که کنارش بودن تعارف کردم بعد دوباره سینی به طرفش گرفتم؛ لیوان رو که برداشت به سمت مهمان‌ها رفتم، آرش لیوانی برداشت و گفت:

-حسودیت نمی‌شه؟

-نه اصلا.

-خوبه؛ راستش می‌خواستم از کاری که آرشام کرد ازت معذرت می‌خوام و اگه کمکی خواستی مثل یه برادر پشتت هستم.

-ممنون.

وارد آشپزخونه شدم و روی میز نشستم که یکهو چیزی فکرم رو مشغول کرد؛ همین که مینا اومد ازش پرسیدم:

-مینا.

-جانم؟

-این خانواده اهل مسجد و نماز هستن؟



می‌نا که از سوالم تعجب کرد بود گفت:

- فقط آقا فرشاده که اونم یه روحانیه؛ بقیه خانواده اهل این چیزها هستند ولی زیاد نه و بعدش خیلی به فقرا و مسجدها کمک مالی می‌کنند که این خودش کلی ثواب داره.

”همه حرف‌هاش دروغ بود“

-آلا داری چی کار می‌کنی؟

-به نظر خودت دارم چی کار می‌کنم.

-بیش‌عور مسخره می‌کنی.

-آخه اینم سوال بود؛ دارم پلیور می‌بافم.

-برای عرفان؟

ابروی بالا انداختم:

-نه واسه بقال سرکوچه.

ساعت پنج صبح رو نشون می‌داد که من بالاخره بافت رو تموم کردم؛ پلیور داخل جعبه کادوی که خودم درست کردم گذاشتم و تا ساعت هفت خوابیدم.

وقتی همه به طبقه پایین اومدن؛ آروم به سمت اتاق عرفان رفتم و جعبه رو پشت در گذاشتم، همین که خواستم برم صدای از تو اتاق شنیدم که باعث دلم بشکنه.

اشکام رو پاک کردم و به آشپزخونه رفتم:

-سلام صبح بخیر.

می‌نا چشم‌های رو ریز کرد و نگاهی بهم کرد و آروم طوری که بقیه نشنون گفت:

-چی شده؟

-تو به من سر صبح تینا تو اتاقش چی کار می‌کرد؟ رفتم کادو رو بدم صداس رو شنیدم؛ جعبه رو پشت در گذاشتم و اومدم.

دستش رو روی شونه‌ام گذاشت:

-من میفهمم نگران نباش.

-آخه مینا من موندم اینا خونه زندگی ندارن؟ خاله‌اش رفت حالا دختر داییش اومده.

چند دقیقه بعد مینا با قیافه پَکر برگشت:

-چی شد؟

-چجوری بگم...

با غیض گفتم:

-مینا می‌زنمتا.

-دیشب اومده؛ دلیل اومدنش رو نمی‌دونم.

چندتا نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم رو کنترل کنم:

-آلا جان تو با مینا برین لباس‌ها رو بشورین.

-چشم مرضیه خانم.

سبد لباس‌ها رو برداشتیم و کنار حوض نشستیم؛ همین‌طور که لباس‌ها رو می‌شستم غر می‌زدم:

-مینا حیف من که تا صبح نشستم برای آقا پلیور بافتم.

همین‌طور که غر می‌زدم مینا همش بهم هشدار می‌داد که یواش‌تر حرف بزنم:

-لیاقتش همون دختر دایی دماغ عملیش.

-تینا که دماغش رو عمل نکرده!

-خب حالا توام.

لباس‌ها رو با عصبانیت چنگ می‌زدم و زیر لب غر می‌زدم که یکهو دیدم مینا برام چشم و ابرو می‌آد:

-چییه؟

با چشم به پشت سرم اشارم کرد، برگشتم و عرفان رو دیدم که با جعبه هدیه من به طرف ما می‌اومد؛ از جام

بلند شدم، جعبه رو به سمتم گرفت و با لحن آرومی گفت:

-هدیه تو رو نمی‌خوام.

(فدای سرم)

جعبه رو به دستم داد و رفت:

-مینا جیغ بزنم؟

-خفه شو بیا کارت رو تموم کن.

عرفان

-عرفان من می‌رم صبحانه می‌آیی؟

خمیازه‌ای کشیدم:

-نخیر وروجک خانم؛ دیشب کلی خسته‌ام کردی.

تینا همین که در رو باز کرد گفت:

-عرفان یه جعبه قرمز رنگ پشت دره.

-جعبه؟ بیارش تو اتاق تینا.

-باشه.

نیم ساعت بعد از خواب بیدار شدم؛ بعد آماده شدن خواستم از در برم بیرون که چشمم به جعبه افتاد؛ وقتی بازش کردم داخلش یه پلیور آبی رنگ دیدم.

خوب می‌دونستم این از طرف کیه؛ جعبه رو برداشتم و به آشپزخونه رفتم:

-مرضیه خانم آلا کجاس؟

-کنار حوض داره لباس می‌شوره.

به سمت حوض که می‌رفتم صدای غر زدن هاش رو می‌شنیدم:

-مینا حیف من که تا صبح نشستم برای آقا پلیور بافتم.

(الان چرا ناراحته!)

یکهو گفت:

-لیاقتش همون دختر دایی دماغ عملیش.

(پس خانم حسودیش شده)

جلوتر رفته و کادو رو بهش پس دادم و برگشتم به عمارت.

به مینو گفتم هر وقت آلا برگشت بهش بگه بیاد اتاق من.

در رو زد و وارد اتاق شد:

-با من چی کار داری؟

-حرف‌ها رو با مینا شنیدم؛ خواستم بیایی اینجا که بهت بگم من دیشب داشتم تو درسش کمکش می‌کردم چون امروز امتحان داره، الان که بهت می‌گم نمی‌خوام راجبم فکر بد کنی.

پوسخندی زد و متلک بار گفت:

-دختر داییت شب یادش اومده که امتحان داره؟

پوفی کشیدم:

-اون رو دیگه نمی‌دونم؛ دیشب ناراحت اومد و از من کمک خواست.

-می‌تونم برم؟

-برو.

آلا

پلیوری که بافته بودم رو پوشیدم؛ همه رفته بودن بخوابن ولی من و مینا موندیم تا ظرف‌ها رو بشوریم.

عرفان وارد شد و به مینا گفت که پارچ آب رو بهش بده؛ وقتی سرم رو بلند کردم دیدم به من نگاه می‌کنه:

-نگاه داره؟

-دیدن خر صفا داره.

پارچ آب رو گرفت و رفت:

-مینا جیخ بزنم.

-فکرشم نکن.

خیلی سعی کردم بخوابم ولی نشد؛ از جام بلند شدم و پالتوم رو پوشیدم، وارد حیاط شدم و روی سنگی نشستم.

نگهبان‌ها نگاهم کردند ولی چیزی نگفتن.

-چرا بیداری؟

برگشتم و عرفان رو دیدم:

-خودت چرا بیداری؟

-خوابم نبرد.

-منم.

کنارم نشست:

-اصلا ازم نپرسیدی دلیل این کارهام چیه؟

آروم لب زدم:

-از زن عمو پرسیدم.

مکثی کردم و ادامه دادم:

-من چرا باید تاوان کاری که نکردم رو بدم؟ پدر تو مقصر بود؛ من که شکایتم رو پس گرفته بودم.

نفسش رو آروم بیرون داد:

-اگه شکایت نمی‌کردی الان پدرم زنده بود.

از جام بلند شدم و با صدای بلند گفتم:

-خدا همتون رو شفا بده.

به اتاق برگشتم و خوابیدم.

-امروز قرار بود رضا(خدمتکار) برای مسجد پول رو ببره ولی مثل این که مریض شده(پاکتی به طرفم گرفت) تو

این پول رو ببر.

مینا به حرف او آمد:

-خانم بزرگ راه دوره و آلا راه رو بلد نیست.

-با ماشین داره می‌ره.

پاکت پول رو گرفتم و از عمارت خارج شدیم:

یکی از نگهبان‌ها رو صدا کردم:

-ببخشید من باید این پول رو به مسجد ببرم؛ سوار کدوم ماشین باید بشم؟

-خانم اصلاً ماشین نداریم.

-یعنی چی؟

-خانم تو این خونه سه تا ماشین هست که آقابزرگ، آقا عرفان و آقا علی بردن.

آهی کشیدم؛ اون عفریته می‌دونست کسی نیست، از قصد این‌کارو کرد:

-الان باید پیاده برم.

-بله.

آدرس رو گرفتم و راهی مسجد شدم؛ برای این‌که حوصلم سرنره گوشی رو برداشتم و آهنگی از پویا پلی کردم، یک ساعتی گذشت؛ از گرما دیگه نای راه رفتن نداشتم ولی چاره‌ای نبود.

دختری به نظر دوازده یا سیزده ساله توی باغ مشغول بازی بود؛ صداش زدم و آدرس مسجد رو پرسیدم:

-خانم این راه رو که رفتین می‌رسین به یه دوراهی؛ از سمت راست برین.

-ممنون.

بعد از خداحافظی با دختر بچه به راهم ادامه دادم.

نیم ساعت بعد به مسجد رسیدم.

وارد قسمت زنونه شدم ولی کسی نبود، به سمت قسمت مردونه رفتم و در رو زدم؛ پیرمردی بیرون اومد و با لبخند گفت:

-چی شده دخترم؟

-عموجان خادم این‌جا کیه؟

-منم دخترم.

پاکت رو از تو جیبم بیرون آوردم و به سمتش گرفتم:

-این از طرف خانواده آزادیه.

پیرمرد با شنیدن حرفم چشم‌هاش از خوشحالی برقی زد:

-خدا ازشون راضی باشه؛ خیلی به این پول احتیاج داشتیم.

پول رو تحویل دادم و راهی عمارت شدم.

کم‌کم هوا رو به تاریکی می‌رفت و هوا سوزناک شد؛ یکم که گذشت باران نم‌نم شروع کرد به باریدن، سرم رو بالا گرفتم:

-خدایا الان باید بارون می‌اومد.

بارش باران که شدیدتر شد بدن من از سرما شروع به لرزیدن کرد.

آسمون تو تاریکی شب فرو رفت، همیشه از این می‌ترسیدیم در خیابان تاریک تنها باشم، ناگهان صدای زوزه‌ای شنیدم نمی‌دونم صدای گرگه یا روباه، از ترس شروع به دویدن کردم.

به دروازه عمارت که رسیدم سرم گیج رفت و دیگه چیزی نفهمیدم.

آروم چشم‌هام رو باز کردم، پنج دقیقه‌ای گذشت تا به خودم بیام؛ خواستم از جام بلندشم که دیدم به دستم سرم وصله. دستم رو روی سرم گذاشتم و ناله‌ای از درد کردم:

-خدا رو شکر بهوش اومدی.

بلند شد و به سمتم اومد:

-خوبی؟

سرم رو به معنی نه تکان دادم:

-الان می‌گم داروهات رو بیارن.

عرفان از اتاق خارج شد، چندباری چشم‌هام رو باز و بسته کردم که فهمیدم تو اتاق اونم.

مینا با سینی وارد اتاق شد:

-سلام خانم خوش خواب.

-نگو سه روزه بیهوشم.

-نه فقط یک روزه.

داروهام رو که داد پرسیدم:

-مینا اتفاقی نیوفتاد؟

-وقتی آقا عرفان...

پریدم وسط حرفش:

-بابا هر وقت تنها هستیم لازم نیست هی بگی آقا و خانم.

-باشه، وقتی عرفان فهمید چه اتفاقی برات افتاده کلی ناراحت شد و با خانم بزرگ دعوا کرد؛ آقا علی و همسرشون عرفان رو آروم کردند، آلا من می‌گم عرفان عاشقت شده.

-باید مطمئن بشم.

متفکرانه نگاهم کرد:

-حتما می‌خوای خوشگل موشگل کنی بری پیشش.

-نخیر؛ نمی‌خوام من رو بخاطر قیافه‌ام بخواد.

-پس چی کار می‌کنی؟

-نمیدونم.

مشغول آب دادن به گل‌ها شدم که طبق معمول از بیکاری شروع کردم به آواز خوندن که با صدایی که شنیدم ساکت شدم:

-می‌خوای بیرمت مسابقه خوانندگی شرکت کنی؟ این‌جا کلی مرد هست اون وقت تو این‌جا جلوی همه آواز می‌خونی و توجه دیگران رو به خودت جمع می‌کنی.

-من خوندن رو دوست دارم.

با لحن آرومی گفت:



- پس بدجایی به دنیا اومدی

از حرص داشتم منفجر می شدم؛ همین که رفت دوباره شروع کردم به خوندن.

-آلا.

-بله مینا؟

-عرفان به همراه عموش می خوان برن باغ آلوچه؛ همیشه یه خانم باهاشون می ره، می خوای یه کاری کنم تو بری؟

(فکر بدی نبود)

-آره.

مینا با مرضیه خانم هماهنگ کرد که بگه تنها کسی که بیکاره منم و این باعث شد که عرفان به ناچار من رو با همراه خودش ببره.

بعد از رسیدن به باغ سبزی بهم دادن؛ میوه های که اون ها می چین رو اگه به زمین می افتابد من باید جمع می کردم.

اول آقا علی رفت بالای درخت بعد عرفان.

همین طور که آلوچه ها رو جمع می کردم یواشکی بعضی ها می خوردم:

-نخور.

سرم رو بالا گرفتم؛ عرفان بالای درخت نشسته بود و من رو نگاه می کرد:

-خب شیرینه؛ دوست دارم بخورم.

-اون وقت با اجازه کی؟

-چهارتا دونه آلوچه اجازه می خواد؟

آلوچه ای که تو دستم بود رو انداختم دهانم و گفتم:

-باشه گدا دیگه نمی خورم؛ آلوچه ات ارزونی خودت.

معلوم بود خنده اش گرفته ولی جلوی خودش رو گرفت؛ آقا علی برعکس عرفان بلند زد زیر خنده.

یک ساعت بعد با سه تا سبد پُر آلوچه به عمارت برگشتیم؛ سبدها رو به مینا دادم و خودم به اتاق رفتم تا لباس‌هام رو عوض کنم.

از اتاق که خارج شدم ظرف کوچیکی که پُر بود از آلوچه پشت در بود؛ نه به اون حرفش تو باغ نه به این کاراش!

(مطمئنم عرفان شخصیت مهربونی داره فقط به من نشون نمی‌ده)

با صدای بلندی گفتم:

-مرضیه خانم.

-آروم دختر؛ چرا داد می‌زنی.

فرچه رو روی فرش انداختم:

-یعنی من می‌خوام بدونم تا حالا اسم قالی‌شوری به گوش این خانواده خورده؟ من که می‌دونم وقتی از این جا برم؛ ماشین لباسشویی، ماشین ظرفشویی و خیلی چیزهای دیگه می‌خرن؛ فقط می‌خوان من رو حرص بدن.

نالیدم:

-همه لباس‌هام کفی شد.

-چرا این قدر غر می‌زنی؟ کاری که بهت دادن رو انجام بده.

اصلا دلم نمی‌خواست با خانم بزرگ دهن به دهن بشم برای همین ببخشیدی گفتم، وقتی خانم بزرگ رفت بلند شدم و اداش رو درآوردم؛ مینو و مرضیه خانم اول می‌خندیدم بعد یکهو ساکت شدند:

-چی شده؟

مینو با چشم به پشت سرم اشاره کرد؛ وقتی برگشتم عرفان رو دست به سینه روی پله‌ها دیدم، نیشم رو تا بناگوش باز کردم:

-سلام چطوری؟

سری از تاسفم برام تکان داد:

-مثل این که تو بهتری، بار آخرت باشه کسی رو مسخره می‌کنی.

-باشه.

سوار ماشینش شد و رفت؛ روی فرش نشستم و مشغول شستن شدم.

کنار پنجره ایستاده بودم و داشتم موهام رو با حوله خُشک می‌کردم که دیدم چندتا ماشین از عمارت خارج شدند:

-مینا انگار همه رفتن.

-چطور؟

-همه ماشین‌ها از عمارت خارج شدن.

-آهان؛ مرضیه خانم یه چیزهای می‌گفت، فکر کنم جایی شام دعوت هستن.

-الان ما تنهاییم.

ابروی بالا انداخت:

-چه فکر تو سرته؟

تند رفتم به اتاق عرفان و گیتارش رو برداشتم:

-مگه تو گیتار بلندی؟

-اختیار داری خانم.

لبخندی زد:

-تو چه کارها بلد بودی ما نمی‌دونستیم.

صندلی چوبی رو وسط اتاق گذاشتم:

-آهنگ درخواستی نداری؟

-نه؛ هر چی که خودت دوست داری بخون.

مکثی کردم:

-مینا برو ببین اگه بقیه بیدارن بیان اینجا.

-باشه.

پنج دقیقه بعد مینا به همراه مرضیه خانم، مارال، مینو و سارا برگشت:

لبخندی کله گشادی زدم:

-به کنسرت من خوش اومدین خانما.

هر کس یک جا نشست:

-هر کی آهنگ درخواستی بگه.

سارا آهنگ سبب از شادمهر رو گفت:

”-سبب منم که می شکنم اما حرفی نمی زنم

اگه هیچ کس برام نموند، واسه اینه که سبب منم

کاش بدونی ماتم دنیا، بی تو فقط گریه می خوام

کی می دونه این حسرت ها، چه کرده با روز و شبام

تو زندگیم یه دنیایی، یه کاب.و.سم، تو رویایی...”

بعد از دو تا آهنگ دیگه رو بقیه گفتم:

-نظرتون درباره آهنگ گیلگی چیه؟

مرضیه خانم خوشحال شد:

-عالیه عزیزم.

-پس من وقتی موقع خوندن موندم شما بگین ایشاله.

-ایروز بوشوم کونوس کله.

-ایشاله.

-کونوس بیچم ای پرپره.

-ایشاله.

-ایدانه می دهان دکته.

-ایشا...

یکهو همشون ساکت شدن؛ عرفان به در تکیه داده بود و با خنده ما رو نگاه می کرد:

-بد نمی خونی.

با پروریی گفتم:

-می دونم.

-احیانا اون گیتار من نیست.

بلند شدم و گیتار به سمتش گرفتم:

-ببخشید که بی اجازه برداشتم.

لبخندی زد:

-چون معذرت خواستی کاریت ندارم.

با صدای زنگ موبایلم ظرف ها رو توی سینک گذاشتم و با حوله دستم رو پاک کردم؛ اسم مامان روی صفحه  
گوشیم خودنمایی می کرد، تماس وصل کردم:

-سلام مامان جونم؟

-سلام؛ خوبی آلا؟

-خوبم مامانی، شما چطوریم؟

-ما هم خوبیم؛ آلا زنگ زدم تو و شوهرت رو دعوت کنم.

(این رو کجای دلم بزارم)

-مامان فکر نکنم بتونیم بیاییم؛ عرفان خیلی کار داره.

-با تو نمی شه حرف زد؛ زنگ می زنم شوهرت.

-خداحافظ.

-خداحافظ.

با عصبانیت شروع کردم به شستن ظرف ها که مینا با سبد لباس ها وارد آشپزخونه شد:

-یواش تر؛ می شکنی ظرف رو.

پوفی کشیدم:

-وآی مینا تو دردرس افتادم.

-چی شده؟

شیرآب رو بستم:

-مادرم زنگ زد؛ من و عرفان دعوت کرد.

-الان این بده؟

ضربه‌ای به پیشونیم زدم:

-مینا اگه بریم خانواده‌ام می‌فهمن که ما باهم مشکل داریم، به مادرم گفتم نمی‌تونیم بیاییم گفت زنگ می‌زنم عرفان.

چندساعت بعد

-آلا.

-بله؟

-مادرت باهام تماس گرفت...

فورن گفتم:

-من بهش گفتم نمی‌ریم.

-دیگه تو حرفم نپر؛ بهش گفتم که می‌ریم، فردا چند دست لباس برات می‌گیرم دوست ندارم فکر کنند برات چیزی نمی‌گیرم.

(واقعا نمی‌خری دیگه)

با تعجب به رفتنش نگاه می‌کردم.

وارد اتاقم شدم چند دست لباس جمع کردم:

-عرفان قبول کرد؟

-آره.

چندتا ساک به طرفم گرفت:

-این‌ها رو بزار تو چمدونت؛ نیم ساعت دیگه حرکت می‌کنیم.

-باشه.

بعد از جمع و جور کردن وسایلم چمدونم رو برداشتم و به حیاط رفتم:

-بیا سوارشو.

چمدون رو ازم گرفت و سوار ماشین شدم.

یک ساعتی تو راه بودیم؛ هیچ کدوممون حرف نمی‌زدیم، حوصله‌ام سر رفته بود:

-می‌شه یه آهنگ بزاری؛ حوصلم سر رفته.

-نه.

با حرص گفتم:

-عرفان لطفا.

چیزی نگفت؛ منم از فرصت استفاده کردم:

-حرف بزنیم؟

-درباره چی؟

متلک بار گفتم:

-درباره این‌که چرا این انتقام مسخره رو تموم نمی‌کنی؟

با تحکم گفتم:

-من دیگه به انتقام فکر نمی‌کنم؛ از این‌که حرص می‌خوری لذت می‌بری.

-بیشعوری دیگه؛ کاریش نمی‌شه کرد.

زنگ در رو زدیم؛ مامان در رو باز کرد با دیدش بغلش کردم:

-مامان جونی دلم برات تنگ شده بود.

پیشونیم رو ب.و.سید؛ مامان با عرفان احوال پرسى کرد و ما رو به خونه دعوت کرد، چمدون‌ها رو توى اتاقم گذاشتیم.

مامان سینی چایی برامون آورد؛ لیوانم رو برداشتم:

-مامان؛ بابا کجاست؟

-گفت می‌ره یکم خرید کنه.

چند دقیقه بعد بابا وارد خونه شد؛ پلاستیک‌ها رو به مامان داد و به ما خوش آمد گفت، بابا و عرفان مشغول صحبت شدن منم به آشپزخونه رفتم تا به مامان کمک کنم:

-کمک می‌خوای؟

-نه عزیزم؛ همه‌چی حاضره.

زنگ در زده شد؛ دکمه آیفون رو زد، آیلار و آتنا به همراه زن عمو وارد خونه شدنند(از فضولی طاقت نیابردن که یک ساعت از اومدنمون بگذره)

همراه آیلار و آتنا به اتاقم رفتیم؛ آیلار هیجان زده گفت:

-وآی آلا دلم برات تنگ شده.

-از زنگ زدن‌ها فهمیدم.

آتنا بلند زد زیر خنده که آیلار چشم‌غره‌اب بهش رفت:

-زندگی متاهلی چطوره؟

-خوبه عزیزم.

شب

گوشی بابا زنگ خورد؛ پنج دقیقه بعد گوشی رو قطع کرد:

-بابا؛ کی بود؟

-حامد(پسرعموش) بود؛ زنگ زد ما رو دعوت کرد که باهاشون بریم دریا، منم بهش گفتم که باید با بقیه صحبت کنم.



لبخندی زدم:

-عرفان عزیزم نظر تو چیه؟ بریم؟

راضی به نظر نمی‌رسید ولی قبول کرد.

بعد از شام به کمک مامان ظرف‌ها رو شستم و به اتاق رفتیم که بخوابیم؛ از شانسم تختم یک نفره‌اس و دو نفر روش به سختی جا می‌شد، مثل بچه‌ها سنگ کاغذ قیچی کردیم که آخرش عرفان برنده شد و من مجبور شدم روی مبل بخوابم.

پتو رو روی خودم انداختم؛ گوشیم رو برداشتم و مشغول بازی شدم.

نیم ساعتی گذشت که عرفان گفت:

-آلا بیداری؟

-آره؛ چی شد؟

-خوابم نمی‌بره.

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم:

-مثل من با گوشیت بازی کن.

مکثی کرد:

-فکری بدی نیست؛ ببینم کی بیداره باهش چت کنم.

(یعنی با کی می‌خواد چت کنه)

عرفان

سوار ماشین شدیم؛ آلا از گوگل مپ نگاه می‌کرد و راه رو بهم می‌گفت، ضبط رو روشن کردم و آهنگ ملایمی پخش شد ولی بیشتر از آهنگ حواسم به آلا بود که داشت با مادرش صحبت می‌کرد:

-مامان باغ آلوچه‌اشون خیلی بزرگه.

-زیاد نخوردی که؟

آینه رو به صورت آلا تنظیم کردم:

-این خسیس نداشت بخورم.

مادرش با تعجب گفت:

-خسیس کیه؟

-عرفان.

در کمال ناباوری مادرش تو سری آرومی بهش زد:

-آخه آدم به شوهر خودش می‌گه خسیس!

با لحن آرومی گفتم:

-مامان به دخترتون بگین کی واست یه ظرف آلوچه آورد.

آلا که خجالت کشیده بود دیگه چیزی نگفت.

دیگه تصمیم گرفتم به انتقام گرفتن فکر نکنم؛ بابا هم مقصر بود که اون اتفاق‌ها براش افتاد، دوست دارم از تصمیم به آلا بگم ولی به خاطر خانم بزرگ سوکت می‌کنم، واسه این که با مرگ پسرش کنار بیاد دنبال مقصره و چه بهتر از آلا.

نمی‌دونم سرنوشت من و آلا چی می‌شه، این رابطه آخرش(تمامه یا دوامه)

آلا

وقتی از ماشین پیاده شدیم؛ عمو حامد و خانواده‌اش رو دیدم.

به سمتمون اومدن و بعد از سلام و احوال‌پرسی روی داخل آلا چیق شدیم و نشستیم.

بعد این که یک ساعتی صحبت کردیم؛ بابا و عمو حامد رفتیم تا کباب رو حاضر کنند، مامان و مهسا خانم(زن عمو حامد) مشغول صحبت شدند و عرفان هم به همراه مرتضی، مجید و زهرا رفت والیبال بازی کنه، منم چون بلد نبودم نرفتم؛ همین‌طور داشتم به اطرافم نگاه می‌کردم که چشمم به گوشی عرفان خورد که روی کتتش بود. بدون این که کسی بفهمه گوشیش رو برداشتم و وارد تلگرامش شدم؛ اولین پیویش مال یکی به اسم ماکان بود، از چت‌هاشون فهمیدن که همکارشه؛ دوتای بعدی هم مال همکاراش بود و آخرین پیوی مال یکی به اسم خانم رضایی بود، با خوندن چت‌هاش فهمیدم منشی مطبشه.

آروم سرم رو برگردوندم و دیدم سرگرم بازیه خداروشکر، رفتم توی مخاطبینش که تنها خانمای گوشیش یا همکار بودن یا فامیل به غیر آنا و آوا که تا حالا نشنیده بودم(شاید فامیلاش هستن که من نمی‌شناسم) گوشه‌ی رو به حالت اولش برگردوندم و سر جاش گذاشتم.

-سلام به خانواده‌ی عزیز.

همگی به روبه روم نگاه کردیم؛ با خوش حالی از جام بلند شدم:

-وآی ارسلان کی اومدی؟

-یه هفته‌ای می‌شه عروس خانم.

به سمتون اومد و ازدواجمون رو بهمون تبریک گفت، عرفان باهاش دست داد و تشکری کرد.

به کمک هم سفره رو پهن کردیم و مشغول غذا خوردن شدیم؛ عرفان خیلی آروم تو گوشم گفت:

-این ارسلان کیه؟

-بعدن می‌گم.

بعد از ناهار سفره رو جمع کردیم؛ خاله مهسا پوفک و چیپس رو از تو ساکش بیرون آورد و وسط گذاشت، عرفان آروم لب زد:

-بگو دیگه.

-ارسلان پسرخونده عمو حامده؛ چند سالی می‌شه برای تحصیل به شیراز رفته.

یک ماه از برگشتمون به روستا می‌گذره؛ واقعا خیلی بهم خوش گذشت، عرفان خیلی مهربون باهام رفتار کرد(البته قبلا هم مهربون بود فقط مهربون تر شد)

با صدای مینا از فکر بیرون اومدم:

-آلا بیا کمک کن این پیازها رو پوست بکنم.

-باشه.

روی فرش نشستیم؛ چاقوی برداشتم و مشغول پوست کندن شدم، کم‌کم اشک‌هام سرازیر شدن:

-چشم‌های می‌سوزه.

-مال من بیشتر.

با دستم اشک‌هام رو پاک کردم:

-آلا.

به طرف عرفان برگشتم:

-بله؟

-ساعت دو می‌ریم بیرون، آماده باش.

-باشه.

بعد آماده کردن ناهار مرضیه خانم رو به من گفتم:

-آلا غذای مهشید خانم رو ببر تو اتاقش.

-برای ناهار نیومد؟

-نه.

غذا رو آماده کردم و روی سینی گذاشتم؛ به سمت اتاق رفتم و در رو زدم:

-بیا تو.

در رو باز کردم:

-زن عمو غذاتون رو آوردم.

لبخندی زد:

-ممنون عزیزم.

صداش بغض داشت:

-زن عمو چیزی شده؟

-بشین.

روی صندلی روبه روش نشستم:

-یادته گفתי چرا کمکت می‌کنم؟

-بله.

-دلم از این خانواده خیلی گرفته، من بچه‌دار نمی‌شم و این رو سال‌هاست تو سرم می‌زنند؛ گفتم علی جدا بشییم تو حق داری پدر بشی ولی علی حرفم رو قبول نکرد.

از این‌که دارم کمکت می‌کنم تنها دلیلش اینه، دلم خیلی گرفته.

بغلش کردم:

-متاسفم واقعا.

بعد از ناهار به اتاقم رفتم، لباس‌هام رو عوض کردم و از عمارت خارج شدم؛ ماشین عرفان کمی جلوتر پارک شده بود، سوار ماشین شدم:

-سلام چی شده؟

-این‌جا که نمی‌شه حرف زد.

ده دقیقه ماشین رو نگه داشت؛ به اطراف نگاه کردم، یه جایی سرسبز که وسطش یه برکه داشت:

-جایی قشنگیه.

چون جایی برای نشستن نداشت از ماشین پیاده نشودیم.

-چی می‌خواستی بگی؟

فکر کنم نمی‌دونست چطوری حرفش رو شروع کنه، بعد از چند دقیقه که با خودش درگیر بود شروع به صحبت کرد:

-آلا من می‌خوام همه چی رو فراموش کنم؛ ازت معذرت می‌خوام که این‌طوری وارد زندگیت شدم، مرگ پدرم خیلی ناراحتم کرده و یه جوری می‌خواستم این رو فراموش کنم.

مکثی کرد:

-دیواری کوتاه‌تر از تو پیدا نکردم؛ معذرت می‌خوام.

نفسش رو با حرص بیرون داد:

-من...من...

فریادی زد؛ انگار نمی‌تونست کلماتش رو کنار هم قرار بده و بلاخره بعد از چند دقیقه گفت:

-آلا من دوست دارم؛ نمی‌گم عاشقتم ولی دوست دارم.

با چشم‌های که داشت از حلقه بیرون می‌زد نگاهش کردم:

-باورم نمی‌شه.

-خودمم باورم نمی‌شه که چطور این اتفاق افتاد.

-آلا.

-جونم.

-از حرف‌های که زدیم فعلا به کسی نگو.

سرم رو از رو شونه‌اش برداشتم:

-چرا؟

-خانم بزرگ و آقابزرگ رو که می‌شناسی؛ نمی‌خوام مشکل پیش بیاد.

-به مینا بگم؟

خنده آرومی کرد:

-باشه فقط به مینا بگو.

چند دقیقه‌ای گذشت که پرسیدم:

-عرفان پدربزرگ کجاست؟ خیلی وقته ندیدمش.

-تو کارخونه مشکل پیش اومده؛ شخصا رفت تا رسیدگی کنه.

-آلا یک ساعت کجا رفته بودین؟

نیشم رو تا بنا گوش باز کردم:

-وآی مینا؛ دارم از ذوق سخته می‌کنم.

لبخندی زد:

-ابراز علاقه؟

سرم رو به معنی آره تکان دادم.

چند دقیقه بعد به آشپزخونه رفتیم؛ سعی کردم جلوی اعضای خانواده نباشم تا متوجه حال سرخوشم نشن.

-امشب کی باید ظرفها رو بشوره؟

مرضیه خانم در جوابم گفت:

-امشب نوبت مینو و ساراس.

همراه مینا به اتاق برگشتیم؛ بعد از عوض کردن لباسهامون روی تخت دراز کشیدیم:

-مینا.

-بله؟

-خوابم نمی‌بره.

سرش رو بلند کرد و نگاهی بهم کرد:

-آلا امشب از خوشحالی سخته نکنی!

-نه بابا؛ دیگه اون طور یام نیستم.

گوشیم رو از بالای سرم برداشتم و خواستم برای عرفان پیامی بدم که پشیمون شدم (با خودش می‌گه حتما از خدا خواسته بودم)

-زن عمو اصلا باورم نمی‌شه.

لبخندی زد و دستی بین موهام کشید:

-من حدسش رو می‌زدم.

-واقعا؟

-آره.

مکثی کردم:

- زن عمو شما از این اتفاق خوشحال شدین ولی قبلا بهم گفتین انتقام بگیرم.

- آلا جان من اون حرف رو زدم ولی همه چی به تو بستگی داره، حالا که بهم علاقه پیدا کردین می تونید گذشته رو فراموش کنید.

- مینا به حرف های عرفان شک دارم.

گلدون رو روی زمین گذاشت و با اخم نگاهم کرد:

- دیوانه ای بخدا! تا دیروز خر کیف بودی الان چی می گی؟

از روی زمین بلند شدم و همین طور که دامنم رو تکان می دادم گفتم:

- آخه اولش برای انتقام بهم نزدیک شد و حالا بعد دو ماه بهم می گه دوسم داره، خب به دلم شک افتاده.

چشم هاش رو ریز کرد و گفت:

- امیدوارم فکری تو کلت نباشه.

- چرا اتفاقا یه فکری دارم.

- زن عمو نظر شما چیه؟

از چهره اش می شد فهمید که ناراضیه:

- آلا به نظرم درست نیست عرفان رو با یه دختر دیگه بسنجی.

- آگه به من علاقه داشته باشه سمت اون دختر نمی ره.

آهی کشید :

- شاید راه دیگه ای باشه.

با عجز نالیدم:

- آخه زن عمو چی کار کنم؟

- آگه عاشق اون دختر بشه چی کار می کنی؟

- من کنار می کشم و برای همیشه می رم، لطفا خودتون یکی رو پیدا کنید.

- باشه.



یک ماه بعد

زن عمو دختری به آرورا رو به عنوان پرستار خانم بزرگ به عمارت آورد.

آرورا تو این مدت رابطه‌اش با خانم بزرگ و اعضای خانواده خوب شده (می‌شه گفت تو دلشون جا باز کرد).

عرفان فعلا توجه‌ای بهش نداشته؛ خدا خدا می‌کردم همین طوری بمونه.

لباس‌ها رو درون سبد گذاشتم و به طبقه بالا می‌رفتم که یکهو چشمم به عرفان و آرورا خورد که مشغول صحبت بودند؛ عرفان من رو دید خیلی سریع وارد اتاق شدم که متوجه ناراحتیم نشه؛ لباس‌ها رو توی کمد چیدم و به آشپزخونه برگشتم.

-چرا قرمز شدی؟

غریدم:

-مینا هیچی نگو.

-عصاب نداریا.

کل روز رو تو باغ مشغول به کار شدم تا کسی رو نبینم (تو این مواقع می‌گن خودم کردم که لعنت بر خودم باد)

اشک‌هام رو پاک کردم:

-مینا بگو که خوابم.

آروم لب زد:

-آلا اشتباه بزرگی کردی.

وقتی دیدم عرفان و آرورا برای گردش می‌رن بیرون عصابم بهم ریخت.

وارد سالن که شدیم؛ زن عمو و خانم بزرگ با دیدن من سکوت کردند.

-مرضیه خانم ناهار چی درست می‌کنی؟

-قیمه عزیزم.

مشغول آشپزی شدم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم.

عرفان و آرورا خنده‌کنان وارد شدند؛ خانم بزرگ با نیش باز بلند گفت:

-خیلی خوش اومدین؛ برین لباس هاتون رو عوض کنید بیاین نهار.

آرورا با لبخند رو به گفتار پیر گفت:

-چشم مادرجون.

تند تند شروع کردم به نفس کشیدن که مینا فهمید:

-آلا آروم باش.

-نمی تونم.

بعد از تموم شدن کارای آشپزخونه از مرضیه خانم اجازه گرفتم و به باغ رفتم.

آقا جمشید رو دیدم که مشغول کاشتن گل بود؛ به طرفش رفتم و صداش کردم:

-آقا جمشید.

سرش بلند کرد:

-جانم دخترم؟

-کمک نمی خوای؟

مکشی کرد:

-کاری که نیست ولی حالا که دوست داری درختها رو هرس کن.

-باشه.

-بلدی؟

-آره.

هندزفری توی گوشم گذاشتم و آهنگی پلی کردم؛ قیچی برداشتم و مشغول کار شدم.

مینا با سینی غذا به باغ اومد؛ وقتی دیدمش هندزفریم رو برداشتم:

-چی شده؟

-آلا نهار نخوردی.

-اشتها ندارم.

سینی رو زمین گذاشتم و گفتم:

-بیست دقیقه دیگه برمی‌گردم؛ به نفعته که خورده باشی.

چهار ماه بعد

-آلا اون جا رو ببین.

قاب عکس رو زمین گذاشتم و گفتم:

-چی شده؟

با دستش به طرفی اشاره کرد؛ رد نگاهش رو گرفتم و با چیزی که دیدم احساس سرگیجه کردم.

تلخ خندیدم:

-بلاخره این اتفاق می‌افتاد.

-اصلا تعجب نکردی؟

-شوکه شدم، تقصیر خودمه.

چقدر خوشحالن؛ آرورا مثلا اومده بود کمک کنه ولی الان داره به حلقه‌ای که عرفان بهش داده با ذوق به بقیه نشون می‌ده.

بلاخره این اتفاق می‌افتاد، همش باهام بودن؛ مهمونی، گردش...

زن عمو هم دیگه بهم توجه نمی‌کنه؛ نمی‌زارم بیشتر از این عذابم بدن.

-مینا من امشب می‌خوام برم.

با تعجب گفتم:

-فرار می‌خوای بکنی؟

-آره.

-چجوری؟

آروم لب زدم:

-امشب تو غذای همه؛ حتی نگهبان‌ها داروی خواب‌آور بریز.

مکثی کرد:

-باشه ولی فکر کردی که کجا می‌ری؟

-از آرش کمک می‌خوام.

با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد:

-می‌تونی اعتماد کنی؟ اون پسرخاله عرفانه‌ها.

-چاره دیگه‌ای ندارم.

بعد از این‌که مینا از اتاق بیرون رفت شماره آرش رو گرفتم (شماره‌اش رو از توی دفترچه تلفن برداشتم).

بعد از چند بوق جواب داد:

-بله؟

-آرش من آلا هستم.

مکث کوتاهی کرد:

-سلام آلا خوبی؟

-ممنون، آرش می‌تونم بهت اعتماد کنم؟

موشکافانه پرسید؟

-آلا چیزی شده؟

تمام اتفاق‌ها رو خلاصه‌وار برایش تعریف کردم:

-نمی‌دونستم تا این حد اوضاع بده؛ بهت خبر می‌دم.

با ناراحتی اسمش رو لب زدم:

-نگران نباش؛ به کسی ازم کمک خواسته نامردی نمی‌کنم.

-ممنون.

-فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

مشغول شستن ظرفها بودم که عرفان صدام کرد:

-بله؟

-همین طور که می‌دونی من دارم ازدواج می‌کنم؛ می‌آی محضر و امضا می‌کنی که هیچ مشکلی نداری.

تپش قلبم شدت گرفت:

-چرا طلاق نمی‌دی؟

-فکر طلاق رو از سرت بیرون کن.

بعد از رفتش روی کاشی‌های سرد نشستم و آرام آرام اشک ریختم.

مرضیه خانم با دیدنم به سمتم اومد و کمک کرد بلندشم:

-آلا جان خودت رو ناراحت نکن؛ همه این‌ها می‌گذره.

شب

وسایلم رو توی کوله پشتی‌ام گذاشتم:

-آلا منم می‌آم.

-تو مطمئنی؟

-آره.

-مینا خوب فکرهاتو کردی؟

-آره.

کوله‌هامون رو برداشتیم و از عمارت خارج شدیم؛ ماشین آرش رو دیدم کمی جلوتر از عمارت پارک بود، به سمت ماشین دوییدیم و سوار ماشین شدیم.

آرش لبخندی زد:

-سلام خانم فراری.

-سلام خوبی؟

-ممنون.

آرش با تعجب به مینا نگاه کرد:

-مینا هم می‌آد؟

-آره؛ مشکلی که نیست؟

-فعلا نه.

چند دقیقه‌ای گذشت:

-آرش الان کجا می‌ریم؟

-شماها رو می‌فرستم اصفهان.

-پیش کی؟

-سیمین، خواهر یکی از دوست‌هامه.

دیگه سوالی نپرسیدم؛ سرم رو به صندلی تکیه دادم و به خواب رفتم.

آروم چشم‌هام رو باز کردم و خمیازه‌ای کشیدم؛ چند دقیقه بعد خواب از سرم پرید:

-نرسیدیم؟

-دیگه چیزی نمونه.

ساعت دو صبح رو نشان می‌داد؛ کش و قوسی به بدنم دادم، دکمه رو زدم و پنجره ماشین پایین اومد:

-چه مه‌ای شده!

ده دقیقه بعد به فرودگاه رسیدیم؛ فکر می‌کردم با اتوب.و.س می‌ریم.

خوشبختانه هواپیما صندلی خالی داشت و آرش تونست برای مینا بلیط بگیره.

مدارک و گوله‌هامون رو تحویل دادیم:

-آرش بابت همه‌چی ممنونم.

-وظیفه‌اس، آلا خوشحال شدم که بهم اعتماد کردی؛ نگران هیچی نباش تا خودتت نخوای هیچ کس نمی‌فهمه تو کجایی.

-ممنون.

-وقتی رسیدین اونجا جایی نرین؛ سیمین می‌آد دنبالتون.

-باشه.

خداحافظی کردیم و سوار هواپیما شدیم؛ مینا خوابید ولی من با این‌که خسته بودم خوابم نمی‌برد همش استرس آینده رو داشتم.

-آلا کاش عکس سیمین رو می‌دیدیم.

-حالا که ندیدیم؛ بیا بریم یه جا بشینیم تا ببینیم کی می‌آد دنبالمون.

روی صندلی نشستیم؛ مینا سرش رو روی شونه‌ام گذاشت:

-وقتی به خونه رفتیم یک روز کامل می‌خوابم.

-منم همین‌طور.

پلک‌هام کم‌کم سنگین شده بود؛ خمیازه‌ای کشیدم ولی همین که چشمم رو بستم دستی روی شونه‌ام قرار گرفت، چشم‌هام به سختی باز کردم:

-سلام.

-سلام من سیمین هستم؛ ببخشید دیر کردم.

-مهم نیست؛ تازه رسیدم.

کوله‌هام رو برداشتیم و همراه سیمین از فرودگاه خارج شدیم، سوار ماشینش شدیم:

-راه دوره اگه می‌خواین بخوابین.

-حرف دلم رو زد.

سرم رو به صندلی تکیه دادم و به خواب رفتم.

بعد از رسیدن به مقصد؛ تلو تلو خوران وارد خونه شدیم، سیمین بیچاره حواسش به ما بود که یه وقت نیوفتیم.

دیگه نفهمیدم چطور به اتاق رفتم و خوابیدم...

با سردرد بعدی چشم‌هام رو باز کردم؛ یک ربعی طول کشید تا به خودم بیام؛ بعد از آماده شدن از اتاق خارج شدم، صدای دو نفر رو از طبقه پایین شنیدم.

دنبال صدا که رفتم دیدم مینا و سیمین مشغول صبحانه خوردن هستند:

-صبح بخیر.

به گرمی جوابم رو دادم؛ روی صندلی کنار مینا نشستم و سیمین استکان چایی رو بهم داد:

-ممنون.

-نوش جان.

بعد از خوردن صبحانه به کمک هم میز رو جمع کردیم؛ روی مبل روبه روی هم دیگه نشستیم و سیمین شروع به صحبت کرد:

-من سیمین راد هستم، بیست و پنج ساله، اصلیتم تهرانی و برای کار اومدم اصفهان، شرکت طراحی دکوراسیون دارم که البته زیاد بزرگ نیست.

مکثی کرد و ادامه داد:

-آرش یه چیزهای بهم گفته و حالا می‌خوام از زبان خودتون هم بشنوم.

باشه‌ای گفتم:

-من آلا هاتف هستم؛ بیست و چهار ساله، فوق دیپلوم نرم افزار دارم، از دست شوهرم فرار کردم.

اصلا تعجب نکرد؛ تمام اتفاق‌ها رو براش تعریف کردم:

-آلا برام عجیبه که یک سال نشده عرفان عاشق پرستار مادر بزرگش بشه؛ به نظرم یه چیز این وسط مشکل داره.

آهی کشیدم و چیزی نگفتم.

سیمین رو به مینا گفت:



-مینا چون شما که بهم همه چی رو گفتی ولی چی شد که حاضر شدی با آلا فرار کنی؟

-می خواستم زندگیم از یکنواختی بیرون بیاد، خسته شدم از بس حرف خوردم.

به من نگاهی کرد:

-می خوام با آلا زندگی جدیدی شروع کنم.

-دخترها امروز می ریم بیرون بگردیم و خرید کنیم، وسایل زیادی همراتون نیست.

-سیمین من باید به خانواده ام بگم که چه اتفاقی افتاده.

سیمین پا رو پایی انداخت و گفت:

-آلا به نظرم اول زنگ بزن بهشون بین چیزی می دونند؛ شاید عرفان داره دنبالت می گرده.

موبایلم رو از طبقه بالا آوردم؛ همین که خواستم شماره مادرم رو بگیرم سیمین گفت:

-آلا گوشیت رو بده.

گوشی رو به دستش دادم؛ سیمکارتم رو درآورد و شکوند؛ به مینا هم گفت که همین کار رو بکنه:

-چرا شکوندی؟

-چون راحت می تونست پیداتون کنند.

گوشیش رو به سمتم گرفت:

-با گوشی من بگیر.

شماره مامان رو گرفتم که چند دقیقه ای طول کشید تا جواب بده:

-بله؟

-سلام مامان.

-سلام عزیزم خوبی؟

-خوبم مامان؛ شما چطورین؟

-ماهم خوبیم.

-چی کاری می کنی؟ خبر جدیدی نداری؟

-مثل همیشه کارهای خونه رو می کنم؛ یک ساعت پیش شوهرت زنگ زده بود.

با لحنی که مثلا تعجب کردم گفتم:

-چی گفت؟

مکثی کرد:

-شما زن و شوهر چقدر عجیب شدین!

-زنگ می زنیم حالت رو می پرسیم؛ این کجاش عجیبه؟

-شوهرت هم همین حرفها رو می زد.

-آهان، عرفان سرکاره واسه همین نمی دونستم زنگ زده.

بعد از خداحافظی با مادرم رو به سیمین گفتم:

-مادرم چیزی نمی دونست؛ عرفان هم زنگ بوده ولی چیزی نگفته.

-خوبه، آلا این طور که معلومه عرفان به خانوادهات چیزی نمی گه؛ تو هم فعلا چیزی نگو.

از خونه بیرون زدیم و سوار ماشین سمند سیمین شدیم.

-سیمین لطفا اول بریم طلا فروشی؟

-واسه چی؟

-پول نقد زیاد همراهم نیست.

-فهمیدم.

بیست دقیقه بعد به طلا فروشی رسیدیم.

همه طلاهام رو روی میز گذاشتم؛ فروشنده با دیدن طلاها گفت:

-خانم این طلاها بیست میلیونی ارزش دارن و من الان این همه پول رو ندارم.

سیمین که به نظر با طلا فروش آشنا بود گفت:

-آقا رسول لطفا به کمکی کنید.

مرد دستی به ریشش کشید:

-به اندازه ده میلیون ازتون طلا می خرم بقیه طلاها ببریم طلا فروشی عابد و اونجا بفروشین.

بعد از فروش طلاها؛ همراه سیمین و مینا به خرید رفتیم.

کفش، کیف، لباس و .... هم برای خودم هم مینا خریدم، مینا پسنداشش همراهش بود که پنج میلیونی می شد؛ من نداشتم اون پول رو خرج کنه و بهش گفتم نگه داره برای مواقعی که به مشکل بر می خوریم؛ از من اصرار از مینا انگار که بالاخره من رازیش کردم.

-سیمین ما پول زیادی نداریم و نمی تونیم فعلا خونه بگیریم؛ این طور که معلومه حالا حالا مهمونت هستیم.

قاشق و چنگالش رو توی کاسه گذاشت:

-آلا چی شد الان به خونه فکر می کنی؟

-راستش دوست ندارم مزاحمت باشیم.

لبخندی زد و با لحن ملایمی گفت:

-من همه چیز رو در نظر گرفتم و بعدش قبول کردم شما بیاین این جا.

-پس تا هر وقت که این جا هستیم تو خرج خونه سهیم هستیم.

-هر جور دوست داری..

-سیمین من و مینا باید کجا کار کنیم؟

سیبی از تو ظرف برداشت و گازی بهش زد:

-آلا تو با من کار می کنی؛ مینا چون تحصیلاتش کامل نیست می تونه بره تو مهدکودک کار کنه.

رو به مینا گفت:

-با بچه ها که مشکلی نداری؟

-نه اصلا.

چند تار مو که جلوی صورتش بود رو کنار زد:

-خوبه؛ به دوستم می‌گم به کاری بهت بده.

از سیمین تشکری کردیم و بعد به اتاق‌هامون رفتیم تا بخوابیم.

امروز روز اول کاری من و میناس؛ سیمین اول مینا به مهد رسوند و بعدش باهم به سمت شرکتش رفتیم:

-آلا تو به مدت زیر دست طراح‌ها مشغول به کار می‌شی تا کار رو خوب یاد بگیری؛ بعدش می‌تونی به عنوان طراح اصلی مشغول به کار بشی.

-باشه.

(شرکت)

وارد شرکت شدیم، همین‌طور که خودش گفت زیاد بزرگ نیست ولی شیکه؛ دکور ترکیبی از رنگ سیاه و سفید بود و کنار دو تا از پنجره گلدون گل بنفشه قرار داشت.

-آلا.

-جانم؟

ابروی بالا انداخت:

-حواست نیستا!

-ببخشید؛ محو این‌جا شدم.

-اشکال نداره.

همراه سیمین وارد اتاقی شدیم؛ با دیدن من و سیمین سلامی گفتن، سیمین خسته نباشید بهشون گفت و من رو معرفی کرد؛ قرار شد دستیار خانمی به اسم نگارین بشم:

-آراز کجاست؟

یکی از آقایون در جوابش گفت:

-داره واسه مسابقه آماده می‌شه.

سیمین آهانی گفت و رفت.

-نگارین خانم من باید چی کار کنم؟

خنده آرومی کرد:

-دختر مگه من چند سالمه که بهم می گی خانم؟ فقط بگو نگارین.

-باشه.

سوالم رو تکرار کردم:

-قبل از هرچیز باید ترکیب رنگ ها رو یاد بگیری.

-یعنی چی؟

-با مثال می گم، فرض کن یه میز داری و باید دکورش رو طوری بچینی که با اون محل مراسم جور دربیاد.

-فهمیدم.

-بهت یه کتاب هم می دم که تو خونه بخونی.

-باشه.

سه تا لیوان چایی ریختم و به حال رفتم؛ مینا از خستگی روی مبل دراز کشیده بود:

-مینا؛ بلندشو چایی آوردم.

سرجاش نشست:

-این ها بچه نیستن؛ دیونه ام کردند.

-چندتا بچه اند؟

-بیست تا.

تعجب زده گفتم:

-همشون رو تو نگه داشتی؟

-نه؛ من کمک مربی ام ولی باز خیلی خسته شدم.

سیمین با لبخند گفت:

-اشکال نداره؛ عادت می کنی.

لیوان چایی‌ام رو برداشتم و کمی ازش نوشیدم، با صدای زنگ در سیمین بلند شد و در روز باز کرد؛ مینا وقتی صدای مردی رو شنید فورن شالش رو گذاشت:

-آلا یه چیزی بزار سرت.

تا خواستم جوابش رو بدم مردی به نظر سی ساله وارد شد؛ از جامون بلند شدیم و سلامی گفتیم:

-دختر ایشون آراز پسرعمومه.

سیمین و آراز مشغول صحبت بود؛ من و مینا هم شنونده بودیم، این‌طور که فهمیدم آراز طراح لباسه و قرار تو مسابقه ایتالیا شرکت کنه.

یک ساعت بعد خداحافظی کرد و رفت:

-سیمین اگه پسرعموت طراحه لباسه تو شرکت تو چی کار می‌کنه؟

-آلا بعضی مواقع صاحب مجلس از ما می‌خواد که لباسشون رو آماده کنیم؛ معمولا بیشتر تولدت‌ها لباس رو از ما می‌خوان، آراز کارش تو شرکت اینه.

آهانی گفتم و از جام بلند شدم:

-کجا؟

-برم بخوابم دیگه.

هرکاری کردم خوابم نگرفت؛ آروم از جام بلند شدم و به اتاق سیمین رفتم، در رو زدم و بعد از گفتن بفرمایید وارد اتاقش شدم:

-سیمین بیداری؟

-دارم کتاب می‌خونم؛ چیزی شده؟

به سمتش رفتم و کنار تختش نشستم:

-نگران خانواده‌ام هستم؛ چجوری بهشون بگم؟

کتابش رو بست و مکث کوتاهی کرد:

-یه جوروی خانواده‌ات رو بیار اصفهان، این مسئله رو نمی‌تونم تلفنی بگی.

آهی کشیدم:

-یه کاریش می‌کنم.

(شرکت)

-نگارین کارم تموم شد.

لبخندی زد:

-ببینم چه کردی.

چند دقیقه‌ای بعد از بررسی گفت:

-از پنج تا سه تا ش رو اشتباه ست کردی.

قیافه‌ام پکر شد:

-بازم!

با تحکم گفت:

-دوباره آلا.

مشغول کار بودم که تلفنم زنگ خورد؛ ببخشیدی گفتم و از اتاق خارج شدم:

-سلام مامان.

-سلام عزیزم خوبی؟

-خوبم مامان جونم، مامان می‌تونید اصفهان؟

مکث کوتاهی کرد:

-دختر من اصفهان چی کار دارم؟ اصلا کسی رو ندارم.

-مامان من اصفهان هستم

-شوهرت باهات نیست؟

ضربه‌ای به پیشانی‌ام زد:

-نه عرفان هم هست.

یکهو فکری به ذهنم رسید:

-مامان تولد عرفانه؛ اومدیم اصفهان و می‌خوایم سوپرایزش کنیم، بلیط می‌گیرم شما هم بیاین.

-باشه.

-پس فعلا خداحافظ.

-خداحافظ.

نفسی از سر آسودگی کشیدم:

-راحت شدم.

-از چی؟

سیمین رو دیدم که پشت سرم ایستاده بود و لیوان قهوه توی دستش بود:

-با مامانم صحبت کردم؛ می‌آن اصفهان.

کمی از قهوه‌اش رو نوشید و آروم گفت:

-چطور راضی شدنند؟

-گفتم تولد عرفانه و می‌خوایم سوپرایزش کنیم.

-فهمیدم.

وارد اتاق کار شدم و به تمرینم ادامه دادم که بعد دو ساعت تونستم پنج رنگ رو باهم دیگه ست کنم:

بقیه برای جلسه رفتن و تنها تو اتاق موندم؛ کمی کتابی نگارین بهم داده بود رو خوندم، دفتر طراحی که روی

میز بود رو برداشتم و مشغول طراحی شدم هر چند به پای طراح‌های شرکت نمی‌رسم.

همین‌طور که طراحی می‌کردم و آهنگی زیرلب می‌خونم:

-چته بهم بگو چته تو

کی کی، کی شکوند دلتو

اونا نمی‌دونن قدر تو



نمی خورن به درد تو

یکی میخوای باشه فن تو...

نیم ساعت بعد جلسه تموم شد و همه به اتاق کار برگشتن.

-آلا این طرح رو تو کشیدی؟

با صدای پیمان سرم رو به طرفش برگروندم:

-آره؛ ببخشید که بی اجازه دفترت رو برداشتم.

سیمین دفتتر رو از پیمان گرفت:

-ببینم چی کشیدی.

چندثانیه بعد دفتتر رو به پیمان پس داد:

-آلا طراحی بد نیست؛ دوست داری پیش آراز؟

آروم لب زد:

-نمی دونم.

سیمین با جدیت ادامه داد:

-آلا جون وقتی تو کاری استعداد داری بهتر بری سراغ همون.

-آخه سیمین تو با دیدن تیشترتی که من کشیدم چطور می تونی بگی طراحی خوبه؟

روی صندلی چرخدارش نشست:

-من چیزی نمی گم، آراز کسیه که حرف آخر رو می زنه؛ اگه قبول نکرد برمی کردی پیش خودمون.

-باشه.

(شب)

سیمین با آراز صحبت کرد و قرار شد من چندتا طرح آماده کنم که اگه خوب بود آراز من رو استخدام می کنه.

سرم رو که بلند کرد؛ گردنم به شدت درد می کرد، دستم رو روی گردنم گذاشتم و شروع به ماساژ دادنش شدم:

-چی شده؟

-از بس سرم پایین بود گردن درد گرفتم.

سیمین رفت و با یک کیسه آب گرم برگشت؛ تشکری کردم و کیسه رو ازش گرفتم:

-فردا شب خانواده‌ام می‌رسن.

سیمین چراغ حال رو خاموش کرد:

-انشالا همه چی درست می‌شه؛ بیا بریم بخوابیم.

دفتر طراحی روی میز گذاشتم و روی مبل کنار میز نشستم؛ آراز نگاه کوتاهی به طراحی‌ها کرد:

-می‌تونم به اسم کوچیک صدات کنم؟

-بله.

دست‌هاش رو در هم قفل کرد و روی میز گذاشت:

-آلا تو استعداد این کار رو داری ولی باز باید آموزش ببینی؛ به غیر از طراحی خیاطی هم یاد می‌گیری چون

خیلی بهت کمک می‌کنه، شاید باور نکنی ولی من خیاطی بلدم.

آب دهانم رو قورت دادم و لبم رو با زبانم تر کردم:

-از کی می‌تونم شروع کنم؟

-اگه بخوای همین امروز.

-باشه.

منشی قراردادی آورد و من بعد از مطالعه امضا کردم؛ آراز رو به منشی گفت که من رو به اتاق کار راهنمایی

کنه.

تشکری از آراز کردم و بعد از خداحافظی همراه منشی به اتاق کار رفتم، در رو که باز کردم تعداد زیادی خانم که

فکر کنم ده نفری می‌شدند مشغول کار بودند؛ هفت نفر خیاطی می‌کردند و دو نفر برش می‌زدند و نفر

آخر نفهمیدم داره چی کار می‌کنی.

کمی که جلوتر رفتم کسی صدام کرد:

-آلا.

برگشتم و با نگارین روبه رو شدم:

-سلام؛ این جا چی کار می کنی؟

-به خاطر مسابقه ای اومدم به آراز کمک کنم.

-آقا آراز بهم گفت باید این جا خیاطی یاد بگیرم.

-مریم جون بهت کمک می کنه.

من رو به سمت خانمی که چهل ساله به نظر می رسید برد؛ مریم خانم با مهربانی سلامی بهم گفت که منم جوابش رو دادم.

-اسمت چیه؟

-آلا.

-از خیاطی چیزی می دونی؟

-نه من فقط طراحی لباس بلدم.

-خوبه؛ فکر کنم از بس الگو کشیدن راحت بر بیایی.

مریم خانم روش های الگو کشیدن رو بهم توضیح داد و گفت بعد از این که الگو کشیدن رو خوب یاد گرفتم شروع آموزش دواخت می کنه.

روبه روی پدر و مادرم نشستم؛ مادرم با لحنی نگرانی توش موج می زد گفت:

-آلا این جا چه خبره؟ عرفان کجاست؟

رو به سیمین و مینا کرد:

-این خانم ها کی هستن؟

نفس عمیقی کشیدم:

-لطفا بزارین حرف بزنم؛ بعدش هرچی خواستین بگین.

بابا با لحنی ناراحت لب زد:

-شروع کن.

تمام اتفاق‌ها رو براشون تعریف کردم؛ ماما رنگش صورتش پریده بود و هیچی نمی‌گفت، مینا آب قندی برای ماما آورد.

بابا که به شدت عصبانی شده و تند تند نفس می‌زد؛ با عصبانیت غرید:

-دختر مگه تو بی‌کس و کاری.

از جاش بلند شد:

-چرا به ما هیچی نگفتی؟ ما واسط این قدر غریبه بودیم!

سعی کردم آرامش کنم:

-بابا جونم من نمی‌خواستم شما رو ناراحت کنم.

چشم‌غره‌ای بهم رفت؛ ماما که انگار تازه نفس گرفته بود گفت:

-آلا الان چی کار می‌کنی؟

-فعلا این جا می‌مونم و کار می‌کنم؛ وقتی که موقعیت خوبی داشتم برای طلاق اقدام می‌کنم.

بابا که از عصبانیت صداش می‌لرزید؛ بریده بریده گفت:

-من نمی‌تونم اون بی‌شرف رو همین طوری ولش کنم.

از جام بلند شدم و کمکش کردم که بشینه:

-نباید به کسی بگین که من رو دیدین؛ اگه اومدن سراغتون شما باید بگین که از من هیچ خبری ندارین.

ماما نالید:

-این طوری که نمی‌شه.

-مامان لطفا.

بلاخره تونستم راضیشون کنم که سکوت کنند؛ سیمین دو تا سیمکارت برای پدر و مادرم خرید تا بتونم باهاشون در ارتباط باشم.

فردا صبح پدر و مادرم راهی با هواپیما راهی رشت شدند.

-آقا آراز من خیاطی رو مریم خانم بهم آموزش می‌دن؛ طراحی باید پیش کی برم؟

-من.

-شما به من آموزش می‌دین؟

-بله؛ مشکلی که نیست؟

-نه.

به سمت قفسه مشکی رنگش رفت و دو کتاب برداشت و اون‌ها رو به سمتم گرفت:

-حتما این‌ها رو بخون.

-چشم.

روی صندلیش نشست:

-تا حالا لباس‌ها رو بدون مانکن می‌کشیدی؟

-بله.

به کتابی که جلد قهوه‌ای داشت اشاره کرد:

-این کتاب بهت کمک می‌کنه تا مانکن کشی رو یاد بگیری.

دفتر و مداد طراحی رو روی میز گذاشتم؛ آراز شروع کرد به توضیح آناتومی بدن، وقتی داشت نقاط حساس

بدن رو توضیح می‌داد کمی خجالت کشیدم که از چشم آراز دور نموند؛ بحث رو خاتمه داد.

یک نمونه مانکن کشید و ازم خواست که منم یکی بگشتم؛ سرم رو پایین آوردم و مشغول طراحی شدم، آراز هم

با لپ‌تابش کار می‌کرد که یکهو در باز شد:

-عزی...

نگارین با دیدن من حرفش رو ادامه نداد و با تعجب نگاهم می‌کرد؛ آراز با اخمی وحشناکی که کرده بود از

جاش بلند و بازوی نگارین رو گرفت و همراهش خودش به بیرون برد ولی چند ثانیه بعد به اتاق برگشت؛ هیچ

کدومون چیزی نگفتیم.

(خونه)

-سیمین بین آراز و نگارین چیزی هست؟

لیوان آب پرتقالش رو روی اُپن گذاشت:

-تو چیزی دیدی؟

تمام اتفاق‌ها رو براش تعریف کردم؛ لیوانش رو برداشت و سری از تاسفم تکان داد:

-نگارین از آراز خوشش می‌آد.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کردم:

-واقعا!

کمی از آب‌میوه‌اش رو نوشید:

-آره؛ الان سه ساله که سعی می‌کنه توجه آراز به خودش جلب کنه.

مکثی کرد و با پوسخند ادامه داد:

-حالا کارش به جایی رسیده که آراز رو عزیزم خطاب می‌کنه.

-سیمین لطفا به آراز نگو که چیزی بهت گفتم؛ نمی‌خوام فکر کنه خبرچینم.

-نگران نباش.

یک ماه بعد

امروز همراه آراز به پاریس می‌رم؛ یادمه وقتی آراز گفت من رو همراهش می‌بره چقدر نگارین حرص خورد، از

اون روز به بعد دیگه باهام حرف نزد:

-آلا آماده‌ای؟ آراز اومده.

جلوی آینه ایستادم و شالم رو مرتب کردم؛ دسته چمدونم رو گرفتم و از اتاق خارج شدم، از مینا و سیمین

خداحافظی کردم و از خونه خارج شدم.

آراز به ماشینش تکیه داده بود؛ به سمتش رفتم و سلامی گفتم که جوابم رو داد، چمدونم رو گرفت و صندوق

عقب گذاشت.

سوار ماشین شدیم؛ آراز ضبط رو روشن کرد و آهنگ دو ماهی از گوگوش پخش شد، اصلا فکر نمی‌کردم آراز سبک موسیقیش به این شکل باشه.

شیشه ماشین رو پایین آوردم و زیر لب همراه آهنگ شروع به خوندن کردم:

-قشنگ خوندی.

-ممنون.

بعد از رسیدن به فرودگاه چمدون‌ها رو تحویل دادیم و بعد از بازرسی سوار هواپیما شدیم، آراز سرش رو به مبل تکیه داد و به خواب رفت؛ کتابی از تو کیفم برداشتم و خودم رو باهاش سرگرم کردم.

(پاریس\_ هتل)

-آلا ساعت نه می‌ریم برای شام؛ آماده باش.

-باشه.

وارد اتاق هامون شدیم؛ چمدونم رو باز کردم و لباس‌هام رو توی کمد مرتب کردم.

اتاق زیاد بزرگ نبود؛ تخت یک نفره، میز عسلی کوچیک کنار تخت، کمد دیواره‌ای مشکی که کنج دیوار بود و مبل دو نفره‌ای که زیر پنجره بود فضای اتاق خیلی قشنگ کرده بود.

بعد از دوش یک ساعته‌ای که گرفتم روی تخت دراز کشیدم و ساعت گوشیم رو روی هشت تنظیم کردم؛ چشم‌هام رو بستم و آرام آرام به خواب رفتم.

با صدای زنگ گوشیم چشم‌هام رو باز کردم؛ وقتی به خودم اومدم از جام بلند شدم.

صورت‌م رو شستم و آرایش ملایمی کردم، پیراهن ساحلی بنفش رنگی به همراه مانتو هم‌رنگش پوشیدم شالم رو گذاشتم؛ کلید رو برداشتم و از اتاق خارج شدم که همون لحظه آراز از اتاقش بیرون اومدم.

لبخندی بهم زد:

-بریم.

باهم دیگه وارد رستوران شدیم؛ کارسون ما رو به سمت میزی هدایت کرد و بعد از گرفتن سفارشمون رفت:

-مسابقه ساعت چنده؟

-ساعت ده آماده باش که می‌ریم؛ مسابقه ساعت هشت شبه.

بعد از این که غذاهامون رو آوردن دیگه حرفی نزدیم.

(تالار\_ محل اجرا)

آراز با مردی مشغول صحبت شد که من هیچی از حرف‌هاشون متوجه نشدم؛ همراه آراز به پشت صحنه رفتم، تعداد زیادی مدل روی صندلی نشستن و آرایشگرها اون‌ها رو آرایش می‌کردند:

-مدل‌های ما کدوم هستن؟

با دستش به روبه رو اشاره کرد؛ مدل‌ها روی صندلی نشسته بودنند؛ آراز مشغول صحبت با آرایشگر شد و توضیحات لازم رو داد.

آراز به سمت لباس‌ها رفت و روسری و پیراهن عروسکی با آستین و دامن بلند پوف‌دار به سمتم گرفت:

-مال منه؟

-آره.

نیم ساعت دیگه مسابقه شروع می‌شد؛ مدل‌های ما جزء گروه چهارم بودنند، به خودم تو آینه نگاه کردم لباسم خیلی بهم می‌اومد و آرایشگر کارش خیلی خوب بود.

از پشت صحنه خارج شدم و کنار تماشاچی‌ها نشستم.

مجری روی سن رفت و شروع به صحبت کرد ولی من هیچی نفهمیدم؛ با دستش به دو خانم و دو آقا اشاره کرد که فکر داور باید باشند.

مجری که رفت نور صحنه کم شد؛ گروه‌ها به ترتیب وارد شدنند، از استرس تپش قلب گرفتم و با ناخون‌هام بازی می‌کردم.

مدل‌های ما وارد شدنند؛ تمام نگاهم به داورها بود که عکس‌العملشون رو ببینم.

بعد از پایان مسابقه داورها رفتن تا نتیجه‌گیری کنند.

چشمم به میزی خورد که انواع شیرینی و کیک روی اون چیده شده بود، پیش‌دستی برداشتم و دو شیرینی برداشتم؛ همین که خواستم گازی به شیرینیم بزنم که آراز صدام کرد:

-آلا داورها برگشتن.

دوباره به محل اجرا برگشتیم؛ طراح‌ها روی سن ایستادن.



کلا سه نفر برنده می شدند؛ مجری از نفر سوم شروع کرد که شخصی به اسم الکسا بود وقتی می خواست نفر دوم رو بگه تپش قلبم بالا رفته و دستم عرق کرده بود.

وقتی اسم آراز رو به عنوان نفر دوم شنیدم اشکم در اومد؛ نفر اول یه دختر ایتالیایی شد.

-آلا می شه گریه نکنی؟

دماغم رو با دستمال گرفتم و بابا هق هق گفتم:

-تو خیلی زحمت کشیدی.

لبخندی زد:

-آلا این دوم باری که نفر دوم می شم.

-تا حالا چندتا مسابقه دادی؟

-سه تا؛ فقط یکیش رو اول شدم.

-ناراحت نیستی؟

-معلومه که نه .

با دستمال اشک هام رو پاک کردم؛ بعد از این که خبرنگارها با آراز مصاحبه کردند به هتل برگشتیم.

عرفان

در اتاقم رو محکم باز کردم؛ کت و شلوار مشکی رنگم رو با تیشرت و شلوار ورزشی عوض کردم.

روی تخت نشستم و سرم رو بین دست هام قرار دادم:

-عرفان.

زن عمو کنارم نشست و دستی بین مو هام کشید:

-زن عمو بدجور پشیمونم.

مکثی کردم:

-کاش جلوم رو می گرفتی.

زن عمو آهی کشید:

-پسرم من که بهت گفتم؛ ولی تو مرغت یه پا داشت و هی من رو قسم می دادی.

از جام بلند شدم و روبه روی پنجره ایستادم:

-زیاده روی کردم، کاش هیچ وقت حرف هاتون رو نمی شنیدم.

با تقه ای که به در خورد سرم رو برگردوندم:

-چی شده مینو؟

-خانم بزرگ می خوان شما رو ببینند.

-کجا؟

-تو سالن.

همراه زن عمو از اتاق خارج شدیم و به طبقه پایین رفتیم و روی مبل نشستیم:

-چی شده؟

خانم بزرگ استکان چایی اش رو روی میز گذاشت و با تحکم گفت:

-پسرم تا کی می خواهی منتظر اون دختره ی بی لیاقت بمونی؟ اون اگه دوست داشت می موند، فراموشش کن و

با همین آرورا ازدواج کن؛ تحصیلاتش کامله، خانواده سرشناس داره.

زن عمو با اعتراض نالید:

-ولی خانم...

-ساکت مهشید؛ تو هم تو این قضیه مقصری.

از جام بلند شدم و تو چشم های خانم بزرگ زول زدم:

-من با هیچ کس ازدواج نمی کنم.

خانم بزرگ با صدای نسبتا بلند گفت:

-آلا بر نمی کرده.

تا خواستم جوابش رو بدم؛ امیر وارد خونه شد و با دیدن من به سمتم دوید:

-چته پسر!

گوشیش رو از تو جیبش بیرون آورد و دو دقیقه بعد به سمتم گرفت:

-این عکس رو ببین.

گوشی رو از دستش گرفتم و نگاهی به عکس کردم:

-من که متوجه نمی شوم.

اخمی کرد:

-از بس خنگی.

کنارم ایستاد و با دستش به دختری اشاره کرد؛ یکهو با دیدنش چشم هام گرد شد:

-آلا!

-آره؛ دیدی گفتم پیداش می کنم.

زن عمو با شنیدن اسم آلا از جاش بلند شد:

-امیر آلا کجاست؟

-مهمشید خانم این عکس مال مسابقه فشن شو تو پاریسه

دستی بین موهام کشیدم:

-یعنی آلا تو پاریسه؟

قبل از این که امیر جواب بده زن عمو گفت:

-بهتر برین تو اتاق صحبت کنید؛ درست نیست این جا ایستادین.

همراه عرفان به اتاقم رفتیم؛ روی تخت کنار هم نشستیم:

-عرفان من تحقیق کردم؛ تو این مسابقه یکی از شرکت کننده ها ایرانیه به اسم آراز درخشان، احتمال می دم

آلا برای این مرد کار کنه.

-چرا همچنین احتمالی می دی؟

متلک بار گفت:

-از وقتی آلا رفته خنگ شدیا!

آلا پول زیادی همراهش نبوده؛ اقامت گرفتن به این آسونیا نیست و در ضمن آگه دقت می‌کردی تو عکس حجاب داشت، وقتی قرار نیست به ایران برگرده چرا روسری سرش بود؟

پوفی کشیدم:

-امیر این آراز درخشان رو چطور می‌شه پیدا کرد؟

-تو اصفهان یه شرکت داره.

-خیل‌خب؛ برو حاضرشو که می‌ریم اصفهان.

-امروز!

با لحنی تندی گفتم:

-برو حاضرشو.

بعد از این‌که امیر رفت دو تا بلیط برای اصفهان رزرو کردم.

چند دست لباس جمع کردم و درون ساک کوچکی گذاشتم، روشی گرفتم و لباس‌هام رو با یه کت و شلوار اسپرتی پوشیدم؛ ساکم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم:

-کجا می‌ری؟

سرجام ایستادم و با جدیت گفتم:

-اصفهان.

غرید:

-فردا هفته پدربزرگته؛ باید تو مراسم باشی.

-نمی‌تونم.

دیگه چیزی نگفتم و از عمارت خارج شدم؛ امیر به ماشینش تکیه داده بود:

-عرفان با ماشین من بریم.

-باشه.

سوار ماشین شدیم؛ امیر این قدر تند می‌روند که با دست‌هام صندلیم رو گرفتم:

-روانی آروم‌تر برون.

ولی کو گوش شنوا؛ راه چهار ساعته رو تو دو ساعت رفتیم.

بعد از انجام کارهای مربوطه سوار هواپیما شدیم، امیر سرش رو به صندلی تکیه و هندزفریش رو توی گوشش گذاشت.

کاش هیچ وقت به فکر تنبیه آلا نمی‌افتادم؛ اون روز داشتم از کنار اتاق زن عمو رد می‌شدم که صدای آلا رو شنیدم، در کامل بسته نشده بود واسه همین تونستم صداشون رو به خوبی بشنوم.

وقتی گفتم می‌خواد من رو با یه دختر امتحان کنه به شدت عصبانی شدم؛ خواستم وارد اتاق بشم و داد و بیداد کنم ولی پشیمون شدم و تصمیم گرفتم آلا رو تنبیه کنم، به زن عمو و آورا گفتم که همه‌چی رو می‌دونم؛ زن عمو خواست جلوم رو بگیره ولی من به جونم خودم قسمش دادم، گفتم آلا به خاطر شکی که بهم کرده باید تنبیه بشه ولی مثل این که زیاده روی کردم؛ باید اون بازی رو خیلی زود خاتمه می‌دادم.

به زن عمو(زن و شوهر هیچ کدومتون عقل ندارین)

وقتی آقا بزرگ سخته کرد به امیر سپردم که دنبال آلا بگرده؛ بعد از چند روز تو بیمارستان در گذشت

بعد از این که اعلام کردند هواپیما در حال فرود اومدنه ضربه به بازوی امیر زد که هندزفریش رو برداشت:

-چی؟

-داریم فرود می‌آیم.

چند دقیقه بعد هواپیما فرود اومد؛ ساک‌هامون رو برداشتیم و از هواپیما خارج شدیم.

به دور و اطراف نگاه کردیم:

-این جا تاکسی نداره؟

همون لحظه مردی از پشت صدامون کرد:

-آقا تاکسی می‌خواین؟

امیر در جواب اون مرد بله‌ای گفت، سوار تاکسی شدیم و به راننده گفتیم که ما رو به هتلی ببره.

وقتی به هتل رسیدیم و دو تا اتاق گرفتیم؛ بعد از آماده شدن همراه امیر راهی شرکت شدم.

مینا

دست‌های کوچیک آرتین رو گرفتم و اون رو روی تاپ نشاندم:

خانم فتحی(مدیر مهد) قدم زنان به سمتم اومد:

-مینا برات کار پیدا کردم.

از تعجب ابروی بالا انداختم:

-من که کار دارم.

دست به سینه شد و به دیوار تکیه داد:

-مینا این کار خیلی بهتره؛ برو اگه خوشت نیومد برگرد.

خواستم حرفی بزنم که یه چیزی به پام خورد؛ سرم رو پایین آوردم و سوگل کوچولوی دو ساله رو دیدم که پاهام رو محکم گرفته؛ خم شدم و بغلش کردم و گونه‌اش رو ب.و.سیدم:

-خانم فتحی شرایطش چیه؟

-آقای پوریا حمتی یه دختر و پسر چهار ساله داره که خیلی شیطون هستند و تو مهد اصلا نمی‌موند؛ همسرش سرطان داره و زیاد وقت نداره.

با این حرف گریه‌ام گرفت؛ سوگل با دیدن گریه بغض کرده بود، سریع اشک‌هام رو پاک کردم و سوگل رو روی تاپ نشوندم:

-ببخشید خانم فتحی؛ یاد خانواده‌ام افتادم.

-خدا رحمتشون کنه.

-ممنون.

باهم رفتیم و روی نمیکت نشستیم:

-اگه از بچه‌ها و همسرش نگه‌داری کنی در ماه سه تومن می‌گیری.

با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد؛ سه میلیون در ماه می‌تونست زندگی من رو به کل تغییر بده، آب دهانم به سختی قورت دادم:

-قبوله.

قرار شد خانم فتحی باهاشون هماهنگ کنه و بعدش من برم دیدنشون.

وقتی تعطیل شدم؛ یه جعبه شیرینی خریدم و راهی خونه شدم.

در رو با کلید باز کردم؛ سیمین روی مبل نشسته بود و تلویزیون نگاه می‌کرد، با دیدن من صدای تلویزیون رو کم کرد:

-سلام خسته نباشی.

-ممنون؛ تو هم خسته نباشی.

جعبه شیرینی رو روی اُپن گذاشتم و به اتاقم رفتم؛ لباس‌هام رو با لباس راحتی تو خونه عوض کردم:

-سیمین امروز خانم فتحی بهم گفت برم پرستار شخصی بشم.

سرش رو که به مبل تکیه داده بود رو بلند کرد:

-پیش کی؟

همه چی رو براش تعریف کردم:

-پوریا حمتمی آدم خوبیه.

-از کجا می‌شناسی؟

چاقوی برداشت و همین‌طور که پوست می‌کند گفت:

-دیزاین خونه‌اش یا جشنی که می‌گیرن به ما می‌سپاره.

-آهان.

آلا

طرح‌های که آماده کرده بودم روی میز گذاشتم:

-آقا آراز من دیگه برم.

-خسته نباشی.

-همچنین.

کیف و گوشیم رو برداشتم و خواستم به سمت در برم که یکهو در باز شد و مانیا وارد اتاق شد و با ناراحتی رو به گفت:

-یکی به اسم عرفان آزادی اومده؛ هرچی می‌گم شما کسی رو نمی‌بینید قبول نمی‌کنه.

با ترس اسمش رو لب زد؛ آراز نگاهی بهم کرد:

-آلا خوبی؟

هیچی نگفتم، زبانم انگار قفل شده؛ آراز رو به روم ایستاد:

-آلا صورتت مثل گچ سفید شده.

دستش رو روی پیشانی‌ام گذاشتم:

-تب هم که نداری!

-دستت رو از روی صورت زن من بردار.

من و آراز به عرفان نگاه کردیم؛ دستم رو گرفت:

-آلا بیا بریم.

فریاد زدم:

-نمی‌آم.

نالید:

-آلا لطفا.

آراز دست عرفان رو از دستم جدا کرد و با خشم گفت:

-دست از سرش بردار.

عرفان تو چشم‌های آراز زول زد و خیلی ریلکس گفت:

-اگه نمی‌خوای در این‌جا رو تخته کنم دخالت نکن.

از این دیونه هیچی بعید نبود؛ آروم لب زدم:

-بریم عرفان.



دستم رو گرفت و همراه خودش کشید؛ با اشک به آراز نگاه کردم.

از شرکت خارج شدیم؛ پسری که نمی‌دونم کی بود سلامی بهم گفت و با سر جوابش رو دادم، با هم سوار

تاکسی شدیم:

-آقا کجا برم؟

-فرودگاه.

همین طور که سرم رو پنجره تکیه داده بودم لب زدم:

-عرفان من مدارکم همراهم نیست؛ اول به خونه بریم.

-باشه.

آدرس رو به راننده دادم.

وقتی به خونه رسیدیم؛ همراه عرفان از تاکسی پیاده شدم، زنگ خونه رو زدم که مینا در رو باز کرد؛ با چشم‌های

گرده شده به ما نگاه می‌کرد:

-آ...قا

-مینا برو کنار.

مینا به دیوار چسپید؛ به اتاقم رفتم و وسایلم جمع کردم.

سیمین رو بغل کردم و بابت همه‌چی ازش تشکر کردم، به سمت مینا رفتم گونه‌اش ب.و.سیدم:

-مینا جون مواظب خودت باش.

مینا همین طور که آرام آرام اشک می‌ریخت با هق هق گفت:

-آلا... منم باهات می‌آم.

دستم رو روی شانهاش گذاشتم:

-تو همین جا می‌مونی، خوشبخت بشی.

آروم از در خونه بیرون رفتم و قطره اشکی که روی گونه‌ام چکید رو پاک کردم.

از ماشین پیاده شدم و روبه روی عمارت شوم ایستادم؛ نگهبان دروازه رو باز کرد چمدونم رو از دست پسری که اسمش امیر بود گرفتم.

مینو در رو برامون باز کرد؛ سلامی بهش گفتم و به سمت اتاق خودم و مینا رفتم.

عرفان از پشت سرم با صدای بلند گفت:

-آلا کجا می‌ری؟ اتاق ما اون بالاست.

محلای بهش ندادم و وارد اتاق شدم؛ روی تخت نشستم و دست‌هام رو روی گونه‌هام گذاشتم، در زده شد؛ عرفان و زن عمو وارد اتاق شدند:

-آلا جان خوبی؟

تند گفتم:

-آره مهشید خانم خیلی خوبم.

عرفان با آرومی شروع به صحبت کرد:

-آلا تو اشتباه فکر می‌کنی؛ چیزی بین من و آرورا نبود و نخواهد بود.

دستم رو زیر چونه‌ام گذاشتم و با تکیه گفتم:

-انتظار داری باور کنم؟ من بودم همش بیرون می‌رفتم؛ من پیشنهاد ازدواج دادم؟

-آلا اون‌ها همش نمایش بود؛ وقتی داشتی با زن عمو صحبت می‌کردی و گفتی که یک دختر رو پیدا کنه که من رو باهش امتحان کنی؛ خیلی ناراحت شدم و تصمیم گرفتم تنبیت کنم، به زن عمو و آرورا گفتم نقش بازی کنند.

از جام بلند شدم و روبه روش ایستادم؛ تو چشم‌هاس نگاه کردم:

-عرفان بیا قبول کنیم تو نامردی نکردی (به قلبم اشاره کردم) تو دلم رو شکوندی؛ غرورم رو خُرد کردی، (قطره اشکی ریختم) وقتی باهش می‌رفتی بیرون میدونی چقدر داغون می‌شدم؟ نمی‌بخشمت.

روی تخت نشستم و آروم لب زدم:

-برین بیرون.

بعد از این که کمی خوابیدم؛ وقتی از خواب بیدار شدم لباس‌هام رو عوض کردم و به آشپزخونه رفتم:

-سلام به همه.

همه با تعجب نگاهم کردند که مرضیه خانم گفت:

-سلام آلا جان خیلی خوش اومدی، مگه با شوهرت آشتی نکردی؟

-نه مرضیه خانم؛ بگین باید چی کار کنم؟

-حالا که خودت می‌خوای همراه سارا برین لباس‌ها رو بشورین.

-باشه.

لبه حوض نشستیم و مشغول کار شدیم:

-داری چی کار می‌کنی؟

همین‌طور که به لباس می‌شستم گفتم:

-دارم کار می‌کنم؛ راستی یادت نره برام حقوق تعیین کنی.

با صدای بلندی گفت:

-حقوق!

-انتظار نداری که مجانی کار کنم؟

-من از پس زبون تو بر نمی‌آم.

مینا

از تاکسی پیاده شدم و روبه روی ویلایی مجلل ایستادم و زنگ در رو زدم؛ صدای دکمه رو زد و گفت:

-شما کی هستین؟

آب دهنم رو قورت دادم:

-آقا من پرستارم؛ از طرف خانم فتحی اومدم.

(در با صدای تیکی باز شد )

حیاط خیلی بزرگ بود فکر کنم ده دقیقه‌ای تا ویلا باید راه می‌رفتم؛ انواع گل و گیاه تو حیاط کاشته شده بود که

واقعا دل آدم با دیدن این همه رنگ شاد می‌شد.

مردی جوان که فکر کنم سی یا سی و دو سال باشه در رو باز کرد:

اخمی روی صورتش داشت و با لحن خُشکی گفت:

-بفرمایید داخل.

زیر لب تشکری کردم و وارد سالن شدم:

-بفرمایید بنشینید.

روی مبل نشستم و خودش روبه روم نشست:

-من پوریا حمّتی هستم؛ دو تا بچه چهارساله دارم و همسر مریضه، شما باید تمام وقت این جا باشین و ماهی سه تومن می گیرن؛ اگه مشکلی نیست می گم وکیل قرارداد رو امضا کنه.

-قبوله.

-چرا قبول می کنید؟

(از حرفش جا خوردم)

-من به این پول احتیاج دارم؛ اگه پیشنهاد شما رو رد کنم شاید دیگه نتونم کاری مثل این رو پیدا کنم.

-خیل خب؛ از فردا می تونید کارتون رو شروع کنی.

-چشم.

کنار خیابون ایستادم و برای تاکسی دست تکان دادم که زیر پام ترمز کرد:

سوار ماشین شدم و آدرس خونه رو دادم.

آلا

دستمالی برداشتم و مشغول گردگیری شدم:

-آلا.

با لحن خُشک گفتم:

-بله مهشید خانم؟

-حالا دیگه شدم مهشید خانم! اومدم بهت بگم عید نزدیکه؛ قراره دسته جمعی بریم شمال.

-من نمی آم.

ابروی بالا انداخت:

-نمی خوام خانواده ات رو ببینی؟

(اصلا یادم نبود)

-نه می آم.

خنده ریزی کرد:

-هفته دیگه می ریم.

بعد از کار به اتاقم برگشتم؛ روی تخت نشستم و شماره مینا رو گرفتم که فورن جواب داد:

-آلا خوبی؟ اذیتت که نکردن؟

-یواش تر بپرس؛ من حالم خوبه.

تمام اتفاق ها رو براش تعریف کردم:

-خیلی خری.

-چرا!!

-خره عرفان دوستت داره؛ چرا این قدر یه دنده ای آخه.

روی تخت دراز کشیدم:

-حالا خوبه خودت دیدی من چقدر زجر کشیدم؛ حالا من و بیخیال تو چی کار می کنی؟

-یه کار تمام وقت پیدا کردم؛ قرار پرستار بشه بشم.

-قابل اعتماد هستن؟

-آره.

-موفق باشی.

-همچنین.

## عرفان

با صدای داد و فریادی که می‌اومد چشم‌هام رو باز کرد؛ صورتم رو شستم و به طبقه پایین رفتم.

با صحنه‌ای که دیدم خواب از سرم پرید؛ روی پله چوبی نشستم و به نرده تکیه دادم، خانم بزرگ و آلا مثل سگ و گربه به جون هم افتاده بودن؛ زن عمو دست‌های خانم بزرگ رو گرفته بود و مرضیه خانم دست آلا رو.  
-خیلی بدادبی دخترجون.

آلا دستش رو هوا تکان داد:

-مگه شما می‌زاری ادب واسه آدم بمونه؛ به هر طریقی بهم متلک می‌گین.

-خوب می‌کنم ولی دلیل نمی‌شه که تو به من بگی کفتار پیر.

-کفتار پیری دیگه؛ می‌دونه به نظر من آقا بزرگ از دست تو سخته کرد و مُرد.

-آخه جانور کی از تو نظر خواست.

عصاش رو بلند کرد تا آلا رو بزنه همون لحظه فریاد زد:

-بسه دیگه؛ مثل سگ و گربه افتادین به جون.

-از مادر بزرگت پیرس.

خانم بزرگ اخمی کرد:

-دستت درد نکنه دیگه پسر؛ حالا بهم می‌گی سگ!

دستم رو روی سینه‌ام گذاشتم و سرم رو پایین بردم:

-من معذرت می‌خوام، حالا بگین این‌جا چخبر شده؟

زن در جوابم گفت:

-عرفان جان من بعدن برات تعریف می‌کنم.

خانم بزرگ روی یکی از مبل‌ها نشست و با صدای نسبتاً بلند گفت:

-عرفان این ور پریده رو طلاق بده؛ هیچ کدوم از وظایف خودش رو که انجام نمی‌ده.

آلا با دقت نگاهم می کرد تا ببینه جوابم چیه؛ هر دو طرف تو محاصره بود برای همین فرار رو بر قرار ترجیح دادم.

مینا

در که باز شد وارد حیاط شدم؛ یک دختر و یک پسر کوچولو مشغول بازی بودن، وقتی من رو دیدن به طرفم دویدن؛ پسر بچه با لحن شیرینش پرسید:

-شما پرستاری؟

کنارشون زانو زدم:

-آره عزیزم.

دستش رو به طرفم دراز کرد که دستش رو گرفتم:

-من اسمم داناس

به خواهرش اشاره کرد:

-اون خواهرمه اسمش حناس.

گونه اش رو ب.و.سید و از جام بلند شدم:

-از آشنایی با شما خوشحال شدم.

این بچه ها زیادی خوب بودن؛ امیدوارم آرامش بعد طوفان نباشه.

خانمی که یونی فرم خدمتکارها رو پوشیده بود در رو باز کرد:

-بفرمایید داخل.

چمدونم رو گرفت و گفت که می بره تو اتاقم؛ وارد حال شدم که چند دقیقه بعد آقای حمتمی اومد:

-سلام.

-سلام.

کاغذی روی میز گذاشت:

-بخونید و امضا کنید.

-چشم.

بعد از امضای قرارداد خدمتکار که مژگان اسمش بود اتاقم رو بهم نشون داد؛ اتاق برعکس تصورات هم بزرگ و هم شیک، معلومه آقای حمتمی برای آدم‌های که براش کار می‌کنند ارزش قائل می‌شه.

وسایلم رو توی کمد مرتب کردم و از اتاق خارج شدم.

-مژگان خانم.

-بله مینا جان؟

-آقای حمتمی فراموش کردن درباره برنامه بچه‌ها بهم بگن.

دستش رو که خیس آب بود رو با دسمال کاغذی پاک کرد:

-بشین روی صندلی.

روی صندلی نشستیم:

-بچه‌ها ساعت ده شب باید بخوابن ده صبح هم باید بیدار بشن؛ غذاشون به عهده منه تو فقط در روز باهاشون بازی می‌کنی و این که یه سری برنامه آموزشی دارن که خودشون بهت می‌گن، مروارید خانم مریض هستن خودت که در جریانی؟

-بله.

-مروارید خانم افسردگی داره؛ وقتی پیش بچه‌ها هستی سعی کن راضیش کنی بیاد پیشتون.

سرم رو خاروندم:

-الان مروارید خانم کجاست؟

-تو اتاقشه.

مینا

در اتاق مروارید خانم رو زدم وقتی گفت بفرمایید داخل وارد اتاقش شدم:

-سلام خانم.

یکهو با دیدنش خُشک شدم؛ زنی با موهای خرمایی، بینی کوچیک و لب‌های قلوه‌ای:



-بفرمایید بنشینید.

آروم به سمت تختش رفتم:

-من مینا هستم خانم؛ پرستار بچه‌ها تون.

با صدای که گرفته بود گفتم:

-می‌دونم.

مکثی کرد:

-مینا من تو اعتماد می‌کنم و بچه‌ها رو به تو می‌سپارم.

-ممنون.

وارد حیاط شدم؛ دنبال بچه‌ها گشتم که اون‌ها رو کنار حوض دیدم، دانا شلنگ آب رو به سمت حنا گرفته بود و حنا هم بالا و پایین می‌پرید.

به سمتشون دویدم و خیلی آروم شلنگ رو از دست دانا گرفتم؛ شیرآب رو بستم و کنارشون زانو زدم:

-بچه‌ها این کار بدی؛ سرما می‌خورین.

دستی به لباس‌های حنا کشیدم؛ خوشبختانه زیاد خیس نبود.

-قایم موشک بازی کنیم؟

جیغی از خوشحالی کشیدن:

-خوبه.

یک ساعتی با بچه‌ها توی حیاط بازی کردم، بعدش بچه‌ها به نوبت حمام کردم؛ مزگان خانم سوپی برای بچه‌ها آورد، کنارشون نشستم و وقتی سوپشون رو خوردن گفتم:

-بریم پیش مامان مروارید؟

بچه‌ها نگاهی بهم دیگه کردند:

-باشه بریم.

در اتاق رو زدم و بعدش وارد شدیم؛ بچه‌ها مامان مامان کنان به سمت مادرشون رفتن، مروارید خانم با دیدن بچه‌هاش لبخندی زد.

دانا و حنا کنار تخت مادرشون نشستن و شروع به شیرین زبونی کردنند.

آلا

امروز خانواده‌گی به شمال می‌ریم؛ وقتی به خانواده‌ام زنگ زدم و گفتم که قضیه از چه قرار بوده کلی دعوا کردند.

چمدون‌ها رو توی ماشین گذاشتیم؛ من، عرفان، امیر و خواهرش دلبر با یه ماشین؛ زن عمو، عمو علی و خانم‌بزرگ با یه ماشین دیگه.

می‌خواستیم با هواپیما بریم ولی خانم‌بزرگ گفت چون تاحالا مسافرت نرفته زمینی بریم.

-عرفان می‌شه ضبط رو روشن کنی؟

آینه رو به سمتم تنظیم کرد:

-چشم خانمم.

(چشم‌غره‌ای بهش زدم)

ضبط رو روشن کرد و آهنگ شادی پخش شد.

کنار ویلایی که از کرایه کرده بودیم ایستادیم؛ چمدون‌ها رو از ماشین پایین آوردیم.

صاحب ویلا کلیدها رو داد و رفت؛ هرکس اتاق خودش رو انتخاب کرد، بعد از جابه‌جا کرد وسایل‌هامون از اتاق‌هامون خارج شدیم؛ فقط خانم‌بزرگ تو اتاقش موند تا استراحت کنه.

عرفان و امیر رفتن خرید، زن عمو مهشید و همسرش به کنار ساحل رفتن؛ دلبر با حسرت نگاهشون می‌کرد:

-چقدر عاشق هم هستن.

چشم و ابروی برای دلبر رفتم:

-حسودیت شده؟

-کاش حسودیم می‌شد.

دیگه چیزی نگفت و وارد ویلا شد؛ منم پشت سرش رفتم.

کنارش روی مبل نشستم:

-دلبر کلاس چندمی؟

-دانشجوام.

از تعجب ابرو هام بالا رفت:

-جهشی خوندی؟

-آره.

(دلبر فقط هفده سالشه)

-چه رشته‌ای عزیزم؟

-هتلداری.

(با این هوشی که داره فکر کردم الان می‌گه تجربی!)

-موفق باشی.

-ممنون.

امیر و عرفان از خرید برگشتن؛ وسایل‌ها رو توی آشپزخونه گذاشتن، یخچال رو باز کردم و هر چیزی که برای یخچال بود رو درونش گذاشتم.

زن عمو و همسرش وارد ویلا شدن؛ با صدای بلندی گفتم:

-خوش گذشت مرغ‌های عاشق.

زن عمو که خجالت کشیده با چشم‌هایش برام خط و نشون می‌کشید؛ به آشپزخونه برگشتم و بقیه کارها رو انجام دادم:

-آلا با خانواده‌ات تماس گرفتم و اون‌ها رو دعوت کردم.

لبخندی زدم:

-ممنون عرفان.

شب پدر و مادرم به ما ملحق شدند؛ آقایون شام شب رو به عهده گرفتن و ما خانم‌ها توی سالن نشستیم. دلبر با تبلتش بازی می‌کرد، مامان منم که سر حرف رو باز کرده دیگه ول نمی‌کرد و در کمال ناباوری خانم بزرگ شروع به صحبت با مادرم کرد(تا دیروز خانواده من رو آدم حساب نمی‌کرد).

مادرم از خاطرات گذشته با لجه گلیگی شروع به صحبت کرد:

-اوایل ازدواجم بود که خونه یکی از آشناها دعوت به شما شدیم؛ بعد از شام همه نشسته بودنند که یکهو یکی از بچه‌ها رو به آقام گفت:

-عمو رو دست‌هات رو برو.

اونم برای این که دل بچه رو نشکنه این کارو کرد ولی همین که سروته شد کلی نخود و کشمش از تو جیبش بیرون ریخت؛ معلوم بود آقا یواشکی ریخته تو جیبش که بعدن بخوره.

زن عمو و خانم بزرگ قش‌قش شروع به خندیدن کردن حتی دلبر هم لبخند می‌زد.

آقایون به همراه کباب‌ها وارد شدنند؛ میز رو چیدیم و هر کس یک جا نشست:

-بابا از خاطرات می‌گی بخندیم؟

-چی شده تو یاد خاطرات من افتادی؟

همین طور که کبابی از تو ظرف برمی‌داشتم گفتم:

-آخه مامان یکیش رو تعریف کرد.

نگاهم به مامان افتاد که چشم‌غره‌ای بهم رفت که از دید بابا پنهون نموند:

-بعد از شام می‌گم.

بعد از خوردن شام همه توی حیاط دور آتش جمع شدیم؛ هر کس خاطره‌ای از گذشته‌ای خودش تعریف کرد، کلا شب خوبی رو گذروندیم.

-عرفان ویلا دیگه اتاق نداره پدر و مادرم کجا بخوابن؟

حوله‌اش رو از توی کشو برداشت و گفت:

-بیان تو اتاق ما بخوابن.

سری تکان دادم:

-عقل کل اون وقت خودمون کجا بخوابیم؟

-تو حال.

بعد از این که عرفان از حمام برگشت؛ لحاف و تشک رو برداشتم و در حال پهن کردیم، پدر و مادرم خیلی ناراحت شدند گفتن ما به اتاقمون برگردیم ولی قبول نکردیم.

نیم ساعتی گذشت ولی اصلا خوابم نمی یومد؛ به طرف عرفان برگشتم:

-عرفان بیداری؟

سرش رو از زیر پتو بیرون آورد:

-بیدارم.

-خوابم نمی بره.

از جاش بلند شد و لپ تابش رو آورد؛ پتو رو روی پاهامون انداختیم و به مبل تکیه دادیم، عرفان لپ تابش رو روی پاهاش گذاشت:

-چه ژانری فیلم می خوای؟

-ترسناک.

سرش رو به صورتم نزدیک کرد و تو چشم هام زول زد و صداش رو کلفت کرد:

-مطمئنی؟

-مطمئنم.

عرفان چند دقیقه بین پوشه هاش گشت و فیلمی رو پلی کرد:

-اسم فیلم چیه؟

-چرخش.

عرفان یه چشمش به فیلم بود یه چشمش به من؛ هر لحظه منتظر بود من بترسم ولی نذاشتم به خواسته اش برسه.

بعد از تموم شدن فیلم سرم رو روی بالش گذاشتم و به خواب رفتم.

صبح که چشم‌هام رو باز کردم دیدم سرم رو روی سینه‌اش گذاشتم (اگه این صحنه رو ببینه پرو می‌شه) همین که خواستم سرم رو بلند کنم با دست‌هاش من رو بیشتر به سینه‌اش چسپاند:

-بخواب.

-عرفان الان بقیه بیدار می‌شن؛ بزار بلندشم.

دست‌هاش رو باز کرد:

-این دفعه ازت گذشتم.

صورت‌م رو شستم و به آسپزخونه رفتم؛ چایی رو دم گذاشتم و میز صبحانه رو چیدم.

اول از همه مامانم و زن عمو از خواب بیدار شدن.

من و عرفان چایی خوردیم ولی مامان و زن عمو منتظر بقیه موندن.

-آلا برای خرید کجا بریم؟ جایی رو این‌جا نمی‌شناسیم.

-کاسپین خوبه به نظرم.

بعد از این‌که آماده شدیم به کاسپین رفتیم؛ توی یکی از آلاچیق‌ها فرش پهن کردیم، مامانم و خانم بزرگ همراه ما نیومدنند.

بابا و آقا علی باهم رفتن، امیر و خواهرش رفتن کنار ساحل عکس بگیرن؛ من، عرفان و زن عمو وارد پاساژ شدیم.

دو دست لباس مجلسی، یک دست لباس ورزشی و... خریدم؛ عرفان فقط برای خودش لباس اسپرت و ورزشی خرید:

-خریده‌های من چقدر شد؟

اخم مصنوعی کرد:

-چهار میلیون.

لبخند گله‌گشادی زد:

-چقدر خوب.

دستش رو دور گردنم انداخت:

-آلا جان؛ چهار میلیون تو یه شب خدایی خلیه، به فکر جیب منم باش.

(خدایی راست می گفت)

نخودی خندیدم:

-بخشید.

-کاری نکردی که ببخشم.

کمی بعد به آلاچیق برگشتیم؛ بابا و آقا علی کوبیده خریدن و به جمع ما پیوستن.

صبح روز بعد

بعد از خوردن صبحانه به کنار ساحل رفتیم؛ خانم بزرگ کمی پیشمون موند ولی بعدش به علت سرما به ویلا برگشت.

دلبر مثل همیشه روی سکو نشسته بود و با گوشیش بازی می کرد؛ به سمتش رفتم و بالاسرش ایستادم:

-دلبر می آی شنا کنیم.

-نه.

عرفان لب آب ایستاده و به ما نگاه می کرد؛ وقتی چشمم بهش خورد با دست بهم اشاره کرد که برم پیشش:

-چی شده؟

همین طور که سنگی به آب پرتاب می کرد گفت:

-دلبر مریضه.

روبه روش ایستادم:

-مریضیش چیه؟

-افسرودگی، وقتی مادرش مُرد دلبر به شدت مریض شد و خودش رو با درس سرگرم کرد؛ اصلا آدم اجتماعی

نیست.

-درمان نداره؟

-درمان که داره ولی دلبر اصلا قبول نمی‌کنه؛ یه مدت گیر داده می‌خواد بره اتریش پیش عمه‌اش زندگی کنه.

پارچه سفید رنگی رو روی میز کشیدم؛ گلدون رو که وسط میز گذاشتم و کم‌کم سفره هفت سین رو آماده کردم.

دو ساعت تا تحویل سال مونده؛ دوشی گرفتم و موهام فر ریز کردم؛ سرافون سفید رنگی که طرحی از گل‌های بنفش داشت پوشیدم.

به سمت میز رفتم کنار عرفان نشستم؛ بابا تلوزیون رو روشن و بعد از خوندن دعا سال تحویل شد.

بلند شدیم و به هم دیگه تبریک گفتیم؛ از بابا پنجاه تومن عیدی گرفتم و از عمو علی دویست تومن (خب هر چی باشه وضع مالیشون از خانواده من بهتره)

-خب حالا نوبت منه.

همه سرها به سمت خانم‌بزرگ برگشت؛ به نوبت صدامون کرد، اول از همه دلبر رفت که خانم‌بزرگ بهش چهارصد تومن داد و به امیر هم همون قدر داد؛ نوبت به عرفان رسید که خانم‌بزرگ جعبه ساعت قدیمی به سمتش گرفت:

-این مال پدربزرگت بوده و حالا می‌دمش به تو؛ مواظبش باش.

عرفان پیشانی مادربزرگش رو ب.و.سید و چشمی گفت.

خانم‌بزرگ لبخندی زد:

-حالا نوبت عروس کوچیکه.

با دست بهم اشاره کرد که نزدیک‌تر برم؛ روبه‌روش ایستادم، انگشتر یاقوتش رو از دستش درآورد و به سمتم گرفت:

-اینم عیدی تو، یادگاری از طرف من داشته باش.

از تعجب دهانم باز مانده بود؛ چند دقیقه‌ای تو ذهنم با خودم درگیر بودم تا بلاخره به خودم اومدم:

-خانم‌بزرگ این خیلی ارزشمنده؛ چرا به من می‌دین؟

-می‌خوام با اومدن سال جدید رابطه جدیدی شروع کنیم.



بغلش کردم:

-ممنونم خانم بزرگ(فقط امیدوارم فکری تو سرش نباشه)

امروز چهارده فروردینه و تولدمه؛ صبح مادرم باهام تماس گرفت و بهم تبریک گفت، بعد عوض کردن لباس هام به طبقه پایین رفتم ولی هیچ کدوم از اعضای خانواده رو ندیدم؛ مرضیه خانم مشغول چیدن میز صبحانه بود:

-مرضیه خانم.

-جانم دخترم؟

-بقیه کجان؟

-خانم بزرگ خوابیده؛ آقا علی صبح زود رفت، آقا عرفان و مهشید خانم هم یک ساعت پیش رفتن.

دیگه چیزی نگفتم و روی صندلی نشستم و بعد از خوردن صبحانه به استبل رفتم:

-آقا هادی می تونم سوار اسب بشم.

آقا هادی چانه اش رو خاروند و گفت:

-دخترم تو که سوار کاری بلند نیستی.

-آقا هادی من که نمی خوام مسابقه بدم؛ فقط سوارشم و تو باغ دور بزنم.

چنگ رو از روی زمین برداشت و شخصی به اسم مهدی رو صدا کرد:

-بله آقا.

-خانم می خوان سوار اسب بشن؛ طلا رو براشون آماده کن.

-چشم آقا.

بیرون استبل ده دقیقه ای منتظر موندم که مهدی همراه اسبی مشکی رنگی بیرون اومد:

-این که سیاهه؛ چرا بهش می گن طلا؟

-نمی دونم خانم؛ آقا بزرگ این اسم روش گذاشته بود.

به کمک مهدی سوار اسب شدم و افسار رو به دستم گرفتم؛ مهدی ضربه آرومی به اسب زد:

-طلا حرکت کن.

طلا آروم آروم راه می‌رفت؛ یه لحظه ترسیدم چون اگه می‌افتادم به شدت آسیب می‌دیدم. بیست دقیقه‌ای گذشت؛ تصمیم گرفتم از اسب پایین بیام که یکهو گوشیم که تو جیب پشتم بود و بیره رفت، اسب شیهه‌ای کشید و شروع به دویدن کرد؛ افسارش از دستم خارج شد برای همین محکم به گردنش چسبیدم، همین که از روی نرده‌ای پرید من روی زمین افتادم و از درد بی‌هوش شدم.

عرفان

امروز تولد آلاس؛ من و زن عمو به شهر رفتیم و هر چی که برای تولد لازم بود رو خریدیم.

ماشین رو توی حیاط پارک کردم؛ مرضیه خانم از عمارت بیرون اومد و به طرفم دوید:

-مرضیه خانم چرا هراسانی؟

صورتش به شدت قرمز شده بود و نفس نفس می‌زد:

-آقا... آلا افتاد...

وسط حرفش پریدم:

-مرضیه خانم یه نفسی بگیر؛ آلا کجا افتاد؟

-از اسب افتاد و الان تو اتاقشه.

با دو خودم رو به اتاق رسوندم؛ آلا روی تخت دراز کشیده و از درد گریه می‌کردم.

-آلا.

هق هق کنان گفت:

-عرفان... خیلی درد دارم.

بغلش کردم و پیشانه‌اش رو ب.و.سیدم:

-خوب می‌شی عزیزم.

به یکی از نگهبان‌ها زنگ زدم و گفتم که ماشین رو حاضر کنه.

آلا رو بغل کردم و توی صندلی عقب خواباندم.

(نیم ساعتی تا درمانگاه راه بود)

آلا رو روی تختی پرستار گفت خواباندم؛ دکتر بعد از معاینه گفت که پای چپش و دست راستش آسیب دیده و باید گچ گرفته بشن، خوشبختانه درمانگاه مجهز بود و نیاز نبود به شهر بریم.

روز بعد

آلا

کاش سوار اسب نمی‌شدم؛ آخه یکی نیست بگه احمق تو که بلند نیستی چرا رفتی سوار اسب شدی.

کاش حداقل دستم نمی‌شکست می‌تونستم طراحی کنم و سرگرم بشم.

فکر کنم تنها کاری که دست و پا نمی‌خواد آواز خوننده:

-این همه دلت با من نیست چه به دست آوردی

دل منو دل بردی و خرابو مست آوردی

این همه ندیدی مارا همه ی دنیا را

سپردمت حال بگو چگونه پس آوردی

نگارم نگارم ز تو یادگارم...

یکه در باز شد؛ زن عمو، عمو علی، خانم بزرگ، عرفان، امیر و دلبر، مرضیه خانم، مینو و سارا وارد اتاق شدند.

زن عمو کیک رو جلوی صورتم گرفت؛ همه آهنگ تولد مبارک رو می‌خوندن، شمع رو فوت کردم و برام دست زدند.

زن عمو کیک رو به مرضیه خانم داد تا بیره تقسیم کنه.

عرفان پیشانی‌ام رو ب.و.سید:

-تولدت مبارک عشقم.

با این حرفش از خجالت سرخ شدم؛ زن عمو که متوجه وضع من شد پس گردنی به عرفان زد که حساب کار دستش اومد.

بعد از خوردن کیک؛ همه کادوهاشون دادن و رفتن:

عرفان کنارم نشست:

-آلا هنوز دلخوری؟

-نه ولی قول بده دیگه این کار رو نکنی.

-قول می‌دم.

سه ماه بعد

مینا

دیروز صبح مروارید خانم از دنیا رفت؛ روز خیلی بدی بود، آقا پوریا وقتی از خواب بیدار شد متوجه شد همسرش فوت شده.

من داشتم به بچه‌ها صبحانه می‌دادم که دیدم آقا پوریا تلوتلو خوران داره از پله‌ها می‌آد پایین؛ مزگان خانم رو صدا کرد و گفت که زنگ بزنه آمپولانس و یکهو زد زیر گریه، بچه‌ها با دیدن پدرشون به شدت ترسیدن؛ خیلی خوب فهمیدم دلیل گریه‌اش چیه برای همین بهش تسلیت گفتم.

پیراهن سیاه رو به بچه‌ها پوشاندم و بعد از آماده شدن از اتاق خارج شدیم:

-آقا بچه‌ها حاضر هستند می‌تونیم بریم.

حنا و دانا از دیروز یک کلمه‌ام حرف نزدن؛ سعی کردم باهاشون حرف بزنم ولی فایده نداشت.

از ماشین پیاده شدیم و با قدم‌های آهسته به سمت قبر مروارید خانم رفتیم:

-بابا؛ مامان این جا خوابیده.

آقا پوریا با بغضی که داشت گفت:

-حنا؛ مامان این جا برای همیشه خوابیده.

-دیگه نمی‌آد؟

بیست دقیقه بعد به خونه برگشتیم؛ آقا پوریا طبق خواسته همسرش مراسمی نگرفت و پولی که قرار بود صرف مراسم بشه رو به خیریه بخشید ولی این طور که شنیدم مادر مروارید خانم مراسم گرفت.

-مینا خانم به نظرتون بچه‌ها می‌تونند با نبود مادرشون کنار بیان

-اون‌ها هنوز خیلی کوچیکن، همین‌طور که من کنار اومدم اون‌ها هم می‌تونند.

آلا

دستم رو دور گردنش انداختم:

-عرفان جونم.

-چی می‌خوای؟

-می‌شه یه مدت بریم شهر؟ این‌جا خسته شدم.

لبخندی زد و باشه‌ای گفت:

-خب کی می‌ریم؟

-فردا خوبه.

-عالیه.

موقع شام عرفان گفت که یه مدت تصمیم داره بریم شهر؛ نگفت پیشنهاد من بوده تا موادا خانم‌بزرگم از دستم دلخور بشه.

خانم‌بزرگ چون عرفان رو دوست داشت زیاد راضی نبود که ازش دور بشه ولی به ناچار قبول کرد.

امروز برگشتم به خونه‌ای که من و عرفان زندگی مشترکمون رو شروع کردیم؛ حالا که همه چی داره خوب پیش می‌ره می‌ترسم یکهو یه اتفاقی افتادی و همه این‌ها رو از بین ببره:

-می‌گم آلا؛ خونه به گردگیری حسابی احتیاج داره.

-آره.

وارد اتاقم شد؛ روسریم رو برداشتم و روی سرم گذاشتم:

-چرا روسری گذاشتی؟

-می‌خوام خونه رو تمیز کنم؛ تو هم زود باش لباس عوض کن.

روی مبل دراز کشید:

-بیخیال آلا؛ زنگ می‌زنم فردا کارگر بیاد.

-نخیر؛ خودم می‌خوام تمیز کنم.

بعد از پنج دقیقه کل کل بلاخره آقا رازی شد بیاد کمک کنه، تا ساعت هشت شب کارمون طول کشید:

-خب خسته نباشی؛ حالا برو برای خونه خرید کن.

-بیا باهم بریم.

از خدا خواسته قبول کردم.

در دیگ رو گذاشتم:

-بلاخره تموم شد.

امشب قراره دو تا از دوست‌های عرفان به همراه همسرهایشون برای شام بیان.

وقتی خیالم از بابت غذا راحت شد؛ رفتم توی اتاق و خودم آماده شدم.

عرفان در رو با کلید باز کرد؛ پشت سرش دوست‌هایش هم وارد شدن.

آقایون که هم سن و سال عرفان بودن ولی خانم‌ها هم از من بزرگ بودن؛ وقتی رفتم میز رو آماده کنم مهسا و رویا هم بهم کمک کردنند، سر میز شام رویا ازم پرسید که چطور این قدر آشپزییم خوبه و منم نمی‌تونستم بگم که تو عمارت پدربزرگ شوهرم کلفتی می‌کردم اول نگاهی به عرفان کردم و بعد گفتم آشپزی رو از مادرم یاد گرفتم.

بعد از شام آقایون درباره‌ی اخبار و کار صحبت می‌کردند، رویا و مهسا همش از من سوال می‌کردند که اهل کجا هستن و چند سالمه ولی وقتی مهسا گفت مدرک تحصیلم چیه به فکر فرو رفتم؛ کاش می‌شد می‌تونستم ادامه تحصیل بدم:

-من فوق دیپلوم نرم افزار دارم.

حالا از شانس این دو تا خانم هر دو پزشک اطفال هستند؛ هر طور شده درسم رو ادامه می‌دم، دوست ندارم عرفان پیش همکارهایش خجالت بکشه.

نیمه شب بود که دیگه مهمون‌هام رفتن؛ عرفان پیشانی‌ام رو ب.و.سید:

-خسته نباشی خانمی.

-ممنون.

-در ضمن زرشک پلوت عالی بود.

کروات مشکی رنگی از توی کشو برداشتم:

-بلدی کروات ببندی؟

-نه ولی تو یادم می‌دی.

گونه‌ام ب.و.سید:

-الان عجله دارم؛ شب بهت یاد می‌دم.

همین‌طور عرفان جلوی آینه کرواتش رو می‌بست گفتم:

-عرفان من می‌خوام ادامه تحصیل بدم.

برگشت و با تعجب نگاهم کرد:

-تو مطمئنی؟

-آره.

-شب درباره حرف می‌زنیم.

-باشه؛ مواظب خودت باش.

-باشه خداحافظ.

-خداحافظ.

بعد از رفتن عرفان خودم رو با تلوزیون مشغول کردم؛ بعد از یک ساعت از جام بلند شدم و تصمیم گرفتم غذای مورد علاقه عرفان رو درست کنم، توی یخچال رو نگاه کردم که خوشبختانه همه چی برای درست کردن قیমে داشتم.

بعد از آماده کردن غذا راهی مطب شدم؛ کارتی که آدرس توش نوشته شده بود رو به راننده دادم:

-خانم رسیدیم.

کرایه رو حساب کردم و از تاکسی خارج شدم؛ وارد ساختمان شدم و به سمت آسانسور رفتم که از شانسم در حال تعمیر بود.

تا طبقه دوم از پله‌ها رفتیم؛ از دوتا در که گذشتم به مطب عرفان رسیدیم و زنگ رو زدم، خانم با هیکل نبستا چاق در رو باز کرد:

-می خواستم همسر رو ببینم.

-همسرتون!

-عرفان رو می‌گم.

لبخندی زد:

-آقای دکتر الان بیمار دارن؛ باید صبر کنید.

نگاهی به سالن کردم:

-معلومه خیلی سرش شلوغه؛ مزاحم نمی‌شم.

سبد غذا رو به طرفش گرفتم:

-این رو بهش بدین.

-چشم.

شب

صدای چرخش کلید خبر از اومدن عرفان می‌دادم، از آشپزخونه خارج شدم:

-سلام خسته نباشید.

با خوش رویی جوابم رو داد:

-سلام تو هم خسته نباشی؛ از بابت غذا ممنونم.

سبد رو به دستم داد و رفت بالا تا لباس‌هاش رو عوض کنه؛ منم تو این فرصت میز شام رو حاضر کردم:

-عرفان وقتی اومدم مطب انتظار داشتم منشی فیس و افاده‌ای و خوشگل روبه رو بشم؛ بعدش تو بیایی خونه من سرت غر بزوم.

تک خنده‌ای کرد:

-خانم محمدی متاهله.



مکثی کرد و گفت:

-تو دستیارم رو ندیدی.

چشم‌هام رو درشت کردم و بر غیض اشمش رو صدا زدم:

-عصبانی نشو؛ اونم متاهله و درضمن از من بزرگ‌تره.

بعد شام میز رو جمع کردم و دو تا استکان چای ریختم؛ عرفان روی مبل نشست و تلوزیون رو روشن کرد:

-عرفان من تصمیم رو گرفتم؛ می‌خوام تغییر رشته بدم.

-خب چی می‌خوای بخونی؟

-طراحی دوخت.

استکان چایی رو از روی سینی برداشت:

-رشته خوبیه؛ من چون سرکارم نمی‌تونم باهات پیام ولی به دلبر می‌گم بیاد کمکت کنه.

-دلبر چی کار کنه؟

گونه‌ام رو کشید:

-برای ثبت نام کمکت کنه.

با صدای زنگ در کیفم رو برداشتم و در رو باز کردم:

-سلام دلبر.

-سلام؛ مدارکت رو برداشتی؟

-آره.

سوار تاکسی شدیم و دلبر آدرس دانشگاه رو داد که بعد از نیم ساعت رسیدیم.

وارد آموزش شدیم؛ زنی پنجاه ساله پشت میز نشسته بود:

-سلام خانم برای ثبت نام اومدم.

-مدارکتون رو بدین.

بعد از بررسی مدارکم گفت چون رشته‌ام نرم افزار بوده نمی‌تونم وارد رشته طراحی دوخت بشم.

کمی ناراحت شدم و اون خانم هم متوجه شد؛ ما رو فرستاد پیش رئیس دانشگاه، همه چی رو برای اون خانم تعریف کردم و طرح‌هام رو بهش نشان دادم:

-خب حالا که استعدادش رو می‌تونم بیایی ولی من باید با آموزش و پرورش صحبت کنم تا نظر اون‌ها رو هم بدونم.

تشکری کردیم و از دانشگاه خارج شدیم:

-خب کجا بریم؟

-بریم بستنی بخوریم.

-موافقم.

دلبر من به یک بستنی فروشی بزرگ برد؛ من بستنی شکلاتی و دلبر توت فرنگیش رو سفارش داد؛ این قدر بستنیش عالی بود که تا عمر دارم یادم نمی‌ره.

شب

-کارای ثبت نام چطور پیش رفت؟

کانال تلوزیون رو عوض کردم:

-بهم گفتن چون رشته‌ام نرم افزار بوده نمی‌تونم وارد طراحی دوخت بشم ولی رئیس دانشگاه گفت که باید با آموزش و پرورش صحبت کنه، نتیجه رو بهم خبر می‌دن.

-انشالا که جور می‌شه.

-انشالا.

سرم روی پاهاش گذاشتم:

-عرفان من حوصله‌ام سر رفته؛ تلوزیون که چیز درست و درمونی نداره، می‌آیی بازی؟

-چه بازی؟

-مارپله.

-فقط دست بازی می‌کنم.

دست اول که تموم شد می‌خواست بره ولی راضیش کردم که بمونه و باهام بازی کنه؛ ساعت نزدیک‌های دوازده بود که رفتیم خوابیدیم.

مینا

بچه‌ها رو خوابوندیم؛ به سمت اتاقم رفتم که صدای در رو شنیدم، شالم رو روی سرم گذاشتم و از پله‌ها پایین رفتم؛ دختری جوان چمدون به دست وسط حال ایستاده بود و داشت با مزگان صحبت می‌کرد:

-سلام؛ شما کی هستین؟

با لحن موزیانه‌ای گفت:

-عزیزم بعدن خودت می‌فهمی؛ بگو تو کی هست؟

مزگان در جوابش گفت:

-مینا پرستار بچه‌هاست.

صدای ماشین خبر از اومدن پوریا رو می‌داد؛ مزگان در رو باز کرد:

-سلام آقا خوش اومدین.

-ممنون مزگان.

پوریا با دیدن دختره سرچاش ایستاد:

-تیدا تو این جا چی کار می‌کنی؟

دختری که حالا فهمیدم اسمش تیداس؛ به سمت پوریا رفت و بغلش کرد.

(آینه دق منم اومد)

بدون هیچ حرفی به اتاق برگشتم؛ لباس‌هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم.

اصلا نفهمیدم چطور این اتفاق افتاد؛ تا به خودم اومدم فهمیدم به پوریا علاقه علاقه دارم در حالی که اون اصلا نگاهم نمی‌کنه؛ هرچی باشه تازه همسرش رو از دست داده.

صبح روز بعد

بعد از آماده شدن به اتاق بچه‌ها رفتم؛ دانا خیلی قشنگ خوابیده بود ولی حنا سرش روی تخت بود و پاهاش روی زمین؛ این دختر به شدت بد خوابه.

با آرامش از خواب بیدار شون کردم؛ صورت‌هاشون شستم و لباس‌هاشون رو پوشاندم:

-بریم پایین صبحانه بخوریم.

دست‌هاشون رو گرفتم و باهم وارد سالن غذاخوری شدیم، تیدا روی میز نشسته بود و داشت صبحانه می‌خورد:

-مینا جون این خانمه کیه؟

تیدا که صدای حنا رو شنید از جاش بلند شد و جلوی بچه‌ها زانو زد:

-سلام خوشگل خانم من تیدا هستم؛ اسم شما چیه؟

حنا از طریقی که ازش شده بود خیلی خوشش اومد:

-من اسمم حناست(به دانا اشاره کرد) اونم داداشم دانااست.

تیدا دست بچه‌ها رو گرفت و کنار خودش نشوند.

وارد آشپزخونه شدم:

-مزگان جون این تیدا کیه؟

-دختر دایی آقاس؛ الان سه ساله که همراه خانواده‌اش کانادا زندگی می‌کنه، نمی‌دونم چرا برگشته.

آلا

باورم نمی‌شد که آموزش و پرورش با تغییر رشته‌ام موافقت کردند؛ بالاخره به خواستم رسیدم.

گوشیم رو برداشتم و به دلبر خبر زنگ زدم؛ بعد از سه بوق جواب داد:

-جانم آلا.

با لحنی که خوشحالی توش موج می‌زد گفتم:

-دلبر با ادامه تحصیل موافقت کردند.

-آلا بهت تبریک می‌گم؛ حتما باید جشن بگیریم.

-حتما.

بعد از خداحافظی با دلبر تصمیم گرفتم به عرفان زنگ بزنگ ولی پشیمون شدم؛ نمی خواستم مزاحمش بشم برای همین بهش اسمس دادم و همه چی رو براش نوشتم.

بعد از ده دقیقه باهام تماس گرفت و بهم تبریک گفت؛ بهش گفتم که می خوام با دلبر برم بیرون که اونم قبول کرد.

دو ساعت بعد

بعد از این که لباس هام رو پوشیدم منتظر دلبر بودم که ده دقیقه بعد اومد.

اول به سیرک و بعدش به خرید لباس رفتیم:

-دیگه کجا بریم؟

-رستوران.

-باشه بریم.

سوار تاکسی شدیم؛ دلبر آدرس یک رستوران رو به راننده داد، همین طور تو فکر بودم که یکهو ماشین دور خودش چرخید و من بخاطر سرگیجه ام دیگه متوجه چیزی نشدم.

عرفان

وقتی دیدم دیگه بیمار ندارم؛ مطب رو بستم و راهی خونه شدم که با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم:

-بله؟

-سلام آقا از بیمارستان...تماس می گیرم؛ صاحب این گوشی تصادف کرده.

سریع گفتم:

-خانم حال همسرم چگونه؟

-لطفا بیابین بیمارستان.

گوشی رو روی صندلی پرت کردم و راهم رو به سمت بیمارستان عوض کردم.

ماشین رو پارک کردم و سریع خودم رو به پذیرش رسوندم.

-ببخشید آلا هاتف کدوم اتاقه؟

-طبق دوم؛ بخش مراقبت‌های ویژه.

با شنیدن بخش مراقبت‌های ویژه احساس کردم هر لحظه ممکنه از حال برم؛ اصلا نفهمیدم چطور خودم رو

رسوندم، مردی از اتاق خارج شد:

-دکتر من همسر آلا هاتف هستم.

دکتر بعد از مکث کوتاهی گفت:

-جناب حال همسرتون اصلا خوب نیست؛ ضربه بدی به سرشون وارد شده هر چه سریع‌تر باید عمل بشه.

-خب عملش کنید.

-هنگام عمل ممکنه هر اتفاقی بیوفته؛ پرستار رضایت نامه رو بهتون می‌ده.

باشه زیر لب گفتم و روی صندلی نشستم؛ لرزش دست‌هام رو به خوبی احساس می‌کردم:

-عرفان.

سرم رو بلند کردم و امیر رو دیدم؛ کنارم نشست و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت:

-عرفان لطفا آرام باش؛ به امید خدا آلا حالش خوب می‌شه.

-ممنون، تو این جا چی کار می‌کنی؟

-دلبر هم تو همین بیمارستانه.

پوفی کشیدم:

-معذرت می‌خوام؛ اصلا یادم نبود اون‌ها باهم هستن، الان حالش چطوره؟

-خوبه.

بعد از امضا کردند رضایت نامه همراه امیر به اتاق دلبر رفتیم؛ باید می‌فهمید چطور این اتفاق افتاده.

در رو زدم و وارد اتاق شدم؛ دلبر یکی از پاهاش و یکی از دست‌هاش توی کج بود، کنار تختش ایستادم:

-دلبر حالت چطوره؟

با بغض گفت:

-من خوبم؛ آلا چطوره؟

مکثی کردم:

-بد نیست؛ می تونی برام تعریف کنی که چطور تصادف کردین؟

-آره، ماشین چند بار دور خودش چرخید؛ ماشین پشتی با ماشین ما برخورد کرد که همون لحظه در باز شد و آلا از ماشین پرت شد بیرون، دیگه چیزی یادم نمی آد.

امیر ادامه داد:

-این طور که پلیس ها می گفتن کنترل ماشین از دست راننده خارج شده بود.

با عصبانیت گفتم:

-اون راننده لعنتی کجاست؟

-مُرده.

مینا

میز غذا رو برای بچه ها آماده کردم؛ به سمت حیاط رفتم که صداشون کنم که خودشون به سمتم دویدن.

دانا با نیش باز گفت:

-خاله مینا قراره به شیراز بریم.

-با کی؟

-من، حنا، تو، عمو پویا و عمه پریا.

مکثی کردم:

-خیل خوب؛ برین ناهار آماده است.

بچه ها که رفتن تیدا وارد خونه شد:

-مینا.

-بله؟

پاکتی به سمتم گرفت:

-این‌ها بلیط‌های شیرازه؛ فردا صبح پرواز دارین.

پس برنامه شیراز رو تیدا آماده کرده! نمی‌خواسته کسی مزاحمش بشه.

بلیط‌ها رو از دستش گرفتم و به آشپزخونه رفتم.

شب

وقتی آقا پوریا اومد قضیه مسافرت رو بهش گفتم؛ کلی با تیدا توی اتاق بحث کرد که نمی‌دونم تیدا چی بهش گفت که راضی شد.

اصلا دوست نداشتم اون‌ها رو تنها بزارم ولی من کاره نیستم، به اتاق بچه‌ها رفتم و وسایلشون رو جمع کردم:  
-دانا.

-بله خاله؟

-عمو پویا برادر پدرتونه؟

-آره؛ خیلی دوستش دارم.

بعد از خوابوندن بچه‌ها به اتاقم رفتم؛ گوشیم رو برداشتم و شماره آلا گرفتم ولی جواب نداد:

-از آلا بعیده گوشیش رو جواب نده.

چند بار دیگه زنگ زدم ولی جواب نداد.

صبح روز بعد

ساعت ده پرواز داشتیم؛ آقا پویا به همراه پریا خانم ساعت هشت و نیم به دنبال ما اومدن، پوریا کلی بهم سفارش کرد تا مواظب خودم و بچه‌ها باشم.

شیراز

بچه‌ها با دیدن مردی که فکر کنم شصت ساله باشه به سمتش دویدن، مرد خم شد و بغلشون کرد:

-اون آقا کیه؟

پریا جواب داد:

-پدرمه.



بعد از سلام و احوال‌پرسی سوار ماشین شدیم و راهی خونه شدیم.

ماشین روبه روی خونه ویلایی ایستاد؛ از ماشین پیاده شدیم، پریا خانم اتاقم رو بهم نشون داد:

-پریا خانم مادرتون نیستن؟

نگاهش غمگین شد:

-پارسال فوت کرد.

-تسلیت می‌گم.

-ممنون.

بعد از عوض کردن لباس‌هام به آشپزخونه رفتیم؛ پریا خانم داشت تدارک عصرونه رو می‌دید.

عصرونشون شامل خیار، گوجه، پنیر، نون بود؛ درست برعکس عمارت که برای عصرونه باید بهترین شیرینی‌ها رو آماده می‌کردم.

بعد از خوردن عصرونه همگی راهی پارک شدیم؛ آقا پویا برای همه‌ی ما پشمک صورتی خرید، حسابی خر کیف شدم آخرین باری که پشمک خوردم چهارده سالم بود.

-پریا خانم ما تا کی باید شیراز بمونیم؟

-سه هفته.

دوباره پرسیدم:

-برنامه این مسافرت رو تیدا خانم چیده؟

قیافش نشون می‌داد از سوال‌های من تعجب کرده :

-تیدا باهام تماس گرفت و گفت بچه‌ها از وقتی مادرشون فوت کرده جایی نرفتن؛ گفت بلیط برای شیراز گرفته و منم از خدا خواسته قبول کردم، هم حال‌وهوای عوض می‌شد هم بعد چند ماه پدرم رو می‌دیدم.

دیگه چیز نگفتم و سمت اتاق بچه‌ها رفتیم؛ نزدیک اتاق بودم که صدای جیغ و دادشون رو شنیدم، طبق معلوم دارن دعوا می‌گیرن.

در اتاق رو باز کردم؛ دانا موهای حنا رو گرفته بود و می‌کشید، حناهم از درد جیغ می‌زد؛ فورن موهای حنا رو از دست دانت بیرون آوردم و اون‌ها رو به اجبار کنار خودم کشیدم:

-بچه‌ها این چه کار بدیه! تو سه هفته اگه همش بخواین دعوا بگیرن پدرجون ناراحت می شه.

دانا با صدای بلندی که حرص داشت گفت:

-حنا مداد رنگی من رو برداشته.

حنا جیغ زد:

-من برداشتم.

کف دستم رو به پیشونیه‌ام زدم:

-از دست شماها، بیابین لباس بردارین که به نوبت بیرمتون حموم.

با اخم روی تخت‌هاشون نشستن و چیزی نگفتن، همیشه عادت دارن سر کوچک‌ترین چیز دعوا کنند.

بعد از حمام کردن بچه‌ها غذاشون رو دادم و خوابوندمشون.

به سالن رفتم و پیش بقیه نشستم؛ آقا پویا و پدرش اخبار نگاه می‌کردنند و پریا هم بافتی می‌بافت، گوشیم رو

برداشتتم و با آلا تماس گرفتم ولی جوابم رو نداد، کم‌کم داشتم نگران می‌شدم برای همین به عمارت زنگ زدم

ولی بوق اشغال خورد.

احساس کردم دلم گرفته برای همین آهی از ته دلم کشیدم:

-چرا آه می‌کشی؟

-چیز خاصی نیست.

به بافتنیش اشاره کردم:

-چی می‌بافی؟

-شال‌گردن برای پدرم.

لبخندی بهش زدم؛ خوشبحالش که یه دلخوشی داره.

دو سال بعد

عرفان

-عرفان چرا به حرفم گوش نمی‌دی؟ من صلاح تو رو می‌خوام.

پوسخندی زدم:

-صلاح من تو ازدواج مجدد؟

خانم بزرگ نالید:

-پسرم دوسال گذشت ولی آلا بهوش نیومد؛ من دوست دارم بچه تو رو ببینم.

اخمی کردم:

-من بچه نمی خوام.

-عرفان شاید آلا هیچ وقت خوب نشه.

آبروی بالا دادم:

-یه دفعه بگین بمیره دیگه.

چند دقیقه تو سکوت بودیم که زن عمو صدام کرد:

-عرفان جان بیا تو آشپزخونه کارت دارم.

از جام بلند شدم و همراه زن عمو وارد آشپزخونه شدم:

-جانم؟

-عرفان؛ خانم بزرگ مریضه و معلوم نیست تا کی زنده بمونه...

بین حرفش پریدم:

-زن عمو از شما انتظار نداشتم؛ من زن دیگه ای نمی گیرم.

-تو اول به حرف من گوش کن، با یکی ازدواج کن و از روش (آی وی آف) بچه دار شو؛ این جور تو به آلا نامردیی

نکردی هم خانم بزرگ خوشحال می شه.

مکثی کردم و گفتم:

-بهش فکر می کنم.

به سمت استخر رفتم؛ لباس هام رو درآوردم و پریدم توی آب.

تموم مدت به حرف‌های زن عمو فکر می‌کردم؛ آگه این‌کارو بکنم و آلا بهوش بیاد چی می‌گه؟ هیچ دختری دوست نداره سرش هوو بیاد.

دو روز بعد

-زن عمو من قبول می‌کنم.

تعجب زده نگاهم کرد:

-خودت یه دختر رو انتخاب کنیدی ولی با این شرایط؛ اهل همین روستا باشه، ساده باشه، کس و کاری هم نداشته باشه.

گره روسریش رو باز کرد:

-خانم بزرگ راضی نمی‌شه.

غریدم:

-من شرطم رو گفتم؛ آگه با این‌ها قبول می‌کنید منم ازدواج می‌کنم.

شب زن عمو با خانم جون صحبت کرد؛ اول مخالفت کرد ولی وقتی دید مرغم یه پا داره دیگه چیزی نگفت.

وارد اتاق شدم و کنار تخت آلا نشستم؛ دستش رو گرفتم و ب.و.سیدم:

-آلا من واقعا معذرت می‌خوام.

چشمم به مانیتور دوختم؛ همیشه از این می‌ترسم که مبادا اون خط‌ها صاف بشن و قلب آلا دیگه نزنه.

-عرفان دختری که می‌خواستی رو پیدا کردم؛ اسمش زهراس، بیست سالشه و تو این دنیا یه مادر بزرگه پیر داره.

-خیل خب؛ بگین شب بیاد.

-دختره الان تو سالن نشسته؛ خواستم این قضیه هر چه زودتر تموم بشه گفتم بیاد.

-بگین بیاد تو اتاق مطالعه.

همراه زن عمو از اتاق خارج شدم و وارد اتاق شدم و روی صندلی آقا بزرگ نشستم؛ چند دقیقه بعد در زده شد و دختر قد بلند با لباس‌های روستایی وارد اتاق شد:

-سلام.

با دست به مبل کنار میز اشاره کردم:

-بشین.

-چشم.

-حتما می‌دونی که چرا این جایی؟

-بله.

-مقدمه چینی نمی‌کنم؛ تو با من ازدواج می‌کنی و از روش (آی وی اف) به من بچه می‌دی و بعد از زایمان بچه رو بهم می‌دی و ما طلاق می‌گیریم.

خونه برات می‌گیرم و تا وقتی که ازدواج کنی از نظر مالی ساپورت می‌شی؛ خوب فکرهاات رو بگو و نظرت رو تا فردا بهم بگو.

من من کنان گفتم:

-من قبول می‌کنم.

-نمی‌خواهی فکر کنی؟

همین‌طور که با انگشت‌هاش بازی می‌کرد گفتم:

-مادربزرگم مریضه و من...

دیگه حرفش رو ادامه نداد:

-اگه بخوای بهت پول رو می‌دم تا مادربزرگت رو درمان کنی؛ لازم نیست تن به کاری که دوست نداری بدی.

-نه آقا؛ نمی‌خوام مدیون کسی باشم.

-حالا که رازی هست فردا ساعت ده این‌جا باش که بریم برای آزمایش؛ زن عمو به مادربزرگت رسیدگی می‌کنه .

دو هفته بعد

بعد از آزمایش‌های که دادیم معلوم شد زهرا هیچ مشکل نداره و می‌تونه باردار بشه، بعد از این که ازدواج کردیم؛ پیش دختر رفتیم و زهرا عمل آی وی اف رو انجام داد.

زن عمو رقیه خانم (مادربزرگ زهرا) رو پیش متخصص برد و طبق گفته دکتر فقط تا سه ماه زنده‌است؛ یه غده توی سرش و برای این که سنش بالاست نمی‌تونند عمل کنند.

لباس‌هام رو عوض کردم و از اتاق خارج شدم؛ به سالن که رسیدیم خانم بزرگ رو دیدم که به مرضیه خانم می‌گفت:

-مرضیه این دختر الان حامله‌اس؛ هر چی خواست براش آماده می‌کنی و هر مشکلی داشت به من یا مهشید می‌گی.

-چشم خانم.

سوار ماشینم شدم و به سمت شرکت راندم.

مینا

-مینا جون پارچه‌ها بریدم.

عرق پیشونیم رو با دستم پاک کردم:

-باشه خسته نباشی.

پارچه‌ها رو برداشتم و پشت چرخ نشستم:

-مینا ناهار نمی‌آی.

-نه مریم جون.

همین‌طور که کار می‌کردم فکرم به دو سال پیش پر کشید؛ وقتی از مسافرت برگشتیم فهمیدم پوریا تیدا رو عقد کرده، خوب یادمه چقدر اون شب توی اتاقم گریه کردم.

پریا خانم و آقا پویا هر چی از پوریا پرسیدن دلیل کارش چی بوده فقط گفت به شما ربطی نداره.

سه ماه گذشت تا اون روز نحس، وقتی داشتم اتاق بچه‌ها رو مرتب می‌کردم چشمم به قاب عکس پوریا افتاد؛ قاب عکس رو برداشتم و بهش نگاه می‌کردم که با صدای تیدا که گفت دوستش داری از فکر بیرون اومدم؛ در جوابش گفتم (آره دوستش دارم) که یکهو شروع کرد به کتک زدن و من سعی می‌کردم که از خودم دفاع کنم.

پوریا با عصبانیت وارد اتاق شد و ما رو از هم جدا کرد؛ وقتی تیدا بهش گفت مینا بهت علاقه داره دوست داشتم بمیرم.

پوریا چیزی در جوابش نگفت و رفت؛ دیگه نمی‌تونستم تو روش نگاه کنم برای همین استعفا دادم، پیش سیمین برگشتم و تو شرکت آقا آراز مشغول به کار شدم.

عرفان

در اتاقم رو که باز کردم دیدم امیر روی مبل خوابیده؛ لگدی بهش زدم که دادش به هوا رفت:

-روانی چرا می‌زنی؟

پشت میزم نشستم:

-من بهت حقوق نمی‌دم که روی مبل بخوابی.

نیش خندی زد:

-ازدواج مجددت مبارک باشه.

خودکاری به سمتش پرت کردم:

-دیگه درباره‌اش حرف نزن.

چشم کشیده‌ای گفت و اتاق رو ترک کرد، سرم رو روی میز گذاشتم و به آینده نامعلومم فکر کردم.

اگه آلا بهوش بیاد چی بهش بگم؟ این سوالیه که همش از خودم می‌پرسم.

وارد عمارت که شدم زن عمو رو دیدم که داشت کتاب می‌خوند و اصلا متوجه من نشده؛ از پله‌ها که بالا رفتم زهرا رو دیدم که در اتاق آلا رو باز کرده و داره نگاهش می‌کنه.

با لحن تندی گفتم:

-داری چه غلطی می‌کنی.

با شنیدن صدام هینی کشید؛ آب دهنش رو قورت داد و گفت:

-ببخشید من...من فقط می‌خواستم همسرتون رو ببینم.

در اتاق رو بستم:

-ببین اتاق آلا درو بین داره؛ دیگه نبینم به این اتاق نزدیک بشی.

-چشم.

-حالا برو پایین.

مینا

-مینا یکی از مشتری‌ها اومده؛ باید بری اندازه‌اش رو بگیری.

-باشه.

در اتاق رو که باز کردم با دیدن تیدا سرجام ایستادم:

-این جا چی کار می‌کنی؟

پا رو پایی انداخت و با لحن متلک‌باری گفت:

-برای دوخت لباس اومدم.

رو به روش ایستادم:

-بلندشو اندازهت رو بگیرم.

-اوکی.

همین‌طور که دور کمرش رو اندازه می‌گرفتم گفت:

-تو چطور به خودت جرعت دادی عاشق پوریا بشی.

از عصبانیت دندون قرچه‌ای کردم:

-تو بگو چطوری مجبورش کردی باهات ازدواج کنه؟

خنده مسخره‌ای کرد:

-من کاری نکردم؛ اون عاشقم شد.

-باور نمی‌کنم.

تو صورتش نگاه کردم:



-چرا به پوریا گفتمی من دوستش دارم؟

گونه‌ام رو کشید:

-آخه جوجه انتظار داشتی اون لحظه چی بگم؛ وقتی گفت چرا دارین دعوا می‌گیرین چاره‌ای جز گفتن حقیقت نداشتیم.

آلا

(چهار ماه بعد)

به سختی چشم‌هام رو باز کردم؛ انگار یه وزنه گذاشتن روی سرم.

بسیست دقیقه‌ای فکر کنم گذشت تا به خودم اومدم؛ ماسکی که روی صورتم بود رو برداشتم و سرجام نشستم، یکم طول کشید تا موقعیت خودم رو فهمیدم؛ اتاق شبیه بیمارستان شده بود و من لباس سفید بلندی پوشیده بودم.

پام بی‌حس بودنند؛ انگار چند ساله راه نرفتم، به سختی از جام بلند شدم و با گرفتن دیوار از اتاق بیرون رفتم؛ مرضیه خانم و زن عمو رو صدا کردم ولی کسی جوابم رو نداد، با گرفتن نردها از پله‌ها پایین رفتم.

اولین کسی که دیدم یه دختر جون بود با شکم برآمده بود که معلومه حامله‌است؛ دختر با دیدن لیوانش رو انداخت و جیغی کشید که بقیه خدمتکارها از آشپزخونه بیرون اومدنند.

همه ترس نگاهم می‌کردند:

-چی شده؟

همون لحظه صدای عرفان رو از پشت سرم شنیدم:

-آلا!

لبخندی زدم و بغلش کردم:

-خداروشکر تو اومدی؛ این جا چخیره؟

صورتم رو بین دوتا دست‌هاش گرفت:

-همه چی رو بهت می‌گم ولی اول باید برگردی به اتاق تا دکتر بیاد معاینه‌ات کنه.

-باشه.

عرفان با دکتر صحبت کرد و همه چی رو بهش گفت؛ به جای این که دکتر بیاد قرار شد ما به بیمارستان بریم، به کمک عرفان لباس هام رو عوض کردم و سوار ماشین شدم:

- عرفان نمی خواد چیزی بگی؟ چرا همتون عجیب رفتار می کنید؟

ماشینش رو روشن کرد:

- آلا الان نزدیک به سه ساله که تو توی کما بودی؛ اصلا انتظار نداشتم که این قدر خوب بشی که بتونی حرکت کنی.

با ناراحتی لب زد:

- باورش سخته.

بیمارستان

- این اولین باره که می بینم یه بیمار تا این حد خوب بشه؛ واقعا یه معجزه است.

- آقای دکتر آلا مشکلی نداره؟

با خوشحالی گفت:

- نخیر آقا؛ طبق این آزمایش ها همسرتون سالمه.

بعد از خداحافظی با دکتر سوار ماشین شدیم:

- راستی عرفان اون دختره کیه؟

- کدوم دختره؟

- همون که حامله اس.

صورتش به شدت عرق کرد:

- چیزی شده؟

با لکنت گفت:

- اون فامیل دور زن عمو مهشیده؛ یه مدت قراره تو عمارت باشه.

این نوع حرف زدن عرفان من رو به شک انداخت؛ باید بفهمم قضیه چیه.

وقتی به عمارت برگشتیم زن عمو، عمو علی و خانم جون کلی ازم استقبال کردند.

بعد شام عرفان رفت تا با عموش راجب شرکت صحبت کنه منم وقتی دیدم با خانم جون تنهام پرسیدم:

-خانم جون این دختره کیه؟

-همین که حامله‌اس.

خانم جون هم درست مثل عرفان شکه شده بود:

-زهرا نوه عمه محرم منه.

-یعنی فامیل شماست؟

-آره.

عمو رو دیدم که از عمارت خارج شد؛ حالا که عرفان تنهاست بهترین موقع برای صحبت کردن بود.

در اتاق رو باز کردم که با دیدنم لبخندی زد:

-بیا بغلم که دلم برات تنگ شده.

نزدیک‌تر رفتم:

-اول به سوالم جواب بده.

-چشم.

تو چشم‌هاش زول زدم:

-چرا دروغ گفتی؟

-کدوم دروغ؟

-به من گفتی اون دختره فامیل زن عمو مهشیده ولی من از خانم جون پرسیدم گفت فامیل خودشه.

مُشتی به سینه‌اش زدم:

-حرف کدومتون رو باور کنم؟ عرفان حقیقت رو بگو؛ نزار جور دیگه‌ای بفهمم.

دستی بین موهاش کشید:

- بشین لطفا.

لبه تخت نشستیم و عرفان بریده بریده شروع به صحبت کرد:

- آلا خانم بزرگه مریضه؛ چند وقت پیش گفت که آلا معلوم نیست کی بهوش می آد من دلم می خواد بچه تو رو ببینم...

به این جا که رسید همه چی رو فهمیدم؛ بین حرفش پریدم:

-نگو اون بچه برای توعه.

تند تند شروع کرد به توضیح دادن:

-آلا قسم می خورم دستم بهش نخورده؛ از روش آی وی اف حامله شده، قراره بعد از این که بچه رو بده من طلاقش بدم و هزینه زندگیش رو تا وقتی که دوباره ازدواج کنه بدم.

با صدای بلندی گفتم:

-از من انتظار داری بچه هووم رو بزرگ کنم! اگه بچه مال زن اولت بود که مرده قابل تحمل بود.

مکثی کردم:

-من طلاق می خوام.

-طلاق نمی دم.

آروم لب زدم:

-تو تصمیم گیرنده نیستی.

چمدونم رو از توی کمد بیرون آوردم:

-آلا داری چی کار می کنی؟

-کور که نیستی؛ دارم ترکت می کنم.

دستم رو گرفت:

-لطفا عجله ای تصمیم نگیر.

دستش رو از دستم جدا کردم:

-من عجول نیستم؛ لطفا برو بیرون و به راننده بگو ماشین رو آماده کنه.

-می‌خوای به شمال بری؟

با خشم نگاهش کردم:

-شمال نمی‌رم؛ عرفان مبادا به خانواده‌ام چیزی بگی که کلامون می‌ره توهم.

دست‌هاش رو به معنی تسلیم بالا برد:

-خیلی خب؛ تو فقط آروم باش.

عرفان از اتاق بیرون رفت؛ منم بیست دقیقه‌ای بعد کار جمع کردن وسایلم تموم شد، دسته چمدونم رو گرفتم و از اتاق خارج شدم.

زن عمو و خانم‌بزرگ سعی کردند باهام حرف بزنند ولی من بی توجه به اون‌ها عمارت رو ترک کردم و سوار ماشین‌نی که بیرون عمارت بود شدم:

-خانم کجا برم؟

-فرودگاه.

کل راه به مسیر نگاه می‌کردم؛ یعنی بار آخری که از این‌جا عبور می‌کنم؟ کاش هیچ وقت به شهر نمی‌رفتیم.

-خانم رسیدیم.

-باشه ممنون.

بعد از این‌که چمدون رو بهم داد ازش خداحافظی کردم که کارتی به سمتم گرفت:

-این چیه؟

-آقا عرفان دادن که بدم بهتون؛ رمزش بیست بیسته.

کارت رو ازش گرفتم و وارد فرودگاه شدم؛ بغض بدی توی گلو بود برای همین روی یکی صندلی‌ها نشستم و شروع کردم به گریه کردن، وقتی حالم بهتر شد به سمت باجه رفتم و بلیط مقصدم رو گرفتم.

عرفان

با چشم‌های خیس به رفتش نگاه می‌کردم؛ نمی‌دونم باور کنم همه‌چی بینمون تموم شده، من این زندگی رو نمی‌خواستم.

-پسرم چرا گذاشتی بره؟

پوسخندی زدم:

-چی کار می‌کردم؟ در رو روش قفل می‌کردم؟

به سمت اتاقم رفتم و وسایلم رو جمع کردم:

-عرفان تو دیگه کجا می‌ری؟

-می‌رم تهران زن عمو؛ هر وقت زهرا زایمان کرد بر می‌کردم.

سوار ماشینم شدم، داشبورده که باز کردم چشمم به فلش آلا خورد؛ همیشه باید تو ماشین آهنگ‌های اون رو می‌زاشتم وگرنه قهر می‌کرد.

فلش رو به سیستم زدم و آهنگ اول رو پلی کردم:

(-آسمونم میدونه که تو فکرتم بارونه بند نمیداد

همین الان میتونم بمیرم واسه اون دو تا چشم سیات

همه شهر میدونن بری بی تو روزم شب نمیشه

میخوام از عشقت یه جوری بمیرم که صداس تو کل شهر بیچه

ای جانا جانا جانا...)...

-چرا گذاشتی بره؟

-من که نمی‌تونستم زندانیش کنم، حالا بزرگ‌ترین مشکلم اینه که نمی‌دونم کجا رفته.

-خب حالا می‌خوای چی کار کنی؟

-منتظرش پیامش می‌مونم.

آلا

روبه روی شرکت ایستادم؛ نمی‌دونم چطوری تو صورت آراز نگاه کنم.

وارد شرکت شدم و چمدونم رو پشت سرم کشیدم:

-سلام؛ می‌خواستم آراز رو ببینم.

-الان اطلاع می‌دم.

چند دقیقه بعد وارد اتاقش شدم و سلامی گفتم؛ آراز با شنیدن صدام از جاش بلند شد:

-آلا خودتی؟

-آره.

-حالت چطوره؟

-بد نیستم.

-این یعنی خوب هم نیستی.

روی مبل روبه روی هم نشستیم و من تمام اتفاق‌ها رو براش تعریف کردم:

-آلا واقعا بابت این اتفاق‌هایی که برات افتاده ناراحت شدم، راستش آلا باید بهت بگم که من تا چند روز دیگه برای همیشه به آمریکا می‌رم.

از جام بلند شدم:

-پس من مزاحمت نمی‌شم.

به در که رسیدم که گفت:

-با من بیا.

(حرف دلم رو زد)

-نمی‌خوام مزاحمت بشم.

-مزاحم نیستی؛ بریم تو راه صحبت می‌کنیم.

سوار ماشین شدیم و آراز شروع به صحبت کرد:

-آلا من شرکت رو به خواهرم می‌سپارم، گرفتن ویزا و اقامت به این راحتی‌ها نیست و از همه مهم‌تر کارهای طلاقتی؛ من که رفتم خواهرم بهت کمک می‌کنه.

-باشه ولی من اون جا که پیام کجا کار می‌کنم؟

-نگران کار نباش؛ آشنا زیاد دارم فقط تو به خانواده‌ات چیزی گفتی؟

-می‌خواستم اول با تو صحبت کنم بعد باهاشون صحبت می‌کنم.

روبه روی آپارتمانی ایستاد؛ چمدونم رو از توی صندوق برداشتم که آراز از دستم گرفتش:

-من می‌آرم.

سوار آسانسور شدیم و آراز دکمه طبقه چهارم رو زد.

چشم‌هام رو که بستم گفت:

-برای چی چشم‌هات رو بستی؟

-هر وقت سوار آسانسور می‌شم سرگیجه می‌گیرم.

وقتی از آسانسور بیرون رفتیم روبه روی در مشکی رنگی ایستادیم که آراز در زد:

-چرا در می‌زنی؟ مگه خونه تو نیست؟

لبش رو گاز گرفت و با خنده گفت:

-خونه خواهرمه.

خاک تو سرم؛ امیدوارم از حرفم برداشت بد نکنه.

مینا

امروز روز تعطیل بود و من از سر بیکاری به پارک اومدم؛ بیستکویت نان روغنی از دکه خریدم و روی نیمکت

نشستم که یکهو یکی از پشت صدام زد:

-مینا جون.

برگشتم و با حنا روبه رو شدم:

-حنا.

بلند بلند پدرش رو صدا کرد و پوریا به همراه دانا به سمتش رفتن که حنا با دست به من اشاره کرد، از جام

بلند شدم و روبه روشون ایستادم؛ بچه‌ها به سمتم دویدن و بغلم کردند.



-مینا باید حرف بزنییم.

دانا و حنا رو فرستاد تا روی تاپ بازی کنند؛ روی نیمکت کنار هم نشستیم:

-وقتی شما رفتین مسافرت همه چیز خیلی عادیه پیش می‌رفت تا اون شب، از سرکار که برگشتم دیدم تیدا یه میز شام مفصل چیده و خبری از مژگان نیست؛ بعد از خوردن شام احساس سر گیجه پیدا کردم و از حال رفتم، روز بعدش تیدا با یه برگه اومد که ثابت می‌کرد من اموالم رو به نامش زدم.

هینی کشیدم:

-غیر ممکنه!

با ناراحتی لب زد:

-حالا که شده، من اون برگه رو به دادگاه و هر چی وکیل که می‌شناختم بردم و گفتم که این امضا رو از سر هوشیاری نکردم ولی اون‌ها از من مدرک خواستن.

همه چیمو از دست دادم؛ بهم گفت اگه بخوام تو اون خونه بمونم باید باهش ازدواج کنم و من به ناچار قبول کردم.

-شکایت نمی‌کنید؟

-مدرکی ندارم.

مکثی کرد و گفت:

-مینا لطفا برگرد.

آلا

-آلا من طلاق نمی‌دم.

دستش رو گرفتم و اون رو به گوشه‌ای کشوندم:

-عرفان همین الان می‌آی داخل و من رو طلاق می‌دی وگرنه خودم رو می‌کُشم.

با ناباوری نگاهم کرد:

-این قدر از من بدت می‌آد؟

-آره.

در عرض بیست دقیقه حکم طلاق صادر شد؛ هیچ وقت فکر نمی کردم زندگی مشترکم این طوری تموم بشه.

-خوبی؟

-خوبم، باید خوب باشم.

لبخندی زد:

-به زودی کارای رفتنت رو می کنم.

-ممنون.

مینا

-تو این جا چه غلتی می کنی؟

پوسخندی زدم:

-به کار سابقم برگشتم.

-خیلی خب بیا داخل.

این چه زود قبول کرد!

بچه ها با دیدنم به سمتم دویدم؛ خم شدم و بغلشون کردم:

-تمام حواست به این بچه ها باشه؛ نمی خوام دیگه دردرس درست کنند.

مژگان چمدونم رو به اتاقم برد و من هم همراه بچه ها به باغ رفتم:

-چی کار کردین که تیدا این قدر عصبانیه؟

دانا به بغلم کرد و توی گوشم گفت:

-بابایی گفت خاله تیدا رو اذیت کنیم؛ ماهم این کا رو کردیم و گفتیم اگه خاله مینا برنگرده ما بازم شیطونی

می کنیم.

یاد حرف پوریا افتادم که گفته بود( همه چی رو آماده می کنم بعد بهت خبر می دم) پس واسه همینکه امروز

بهم زنگ زد و گفت که به ویلا برگردم.

آلا

-خیلی خوش اومدی.

-ممنونم آراز.

به ویلای روبه روم نگاه کردم؛ از بیرون که شیک و مجلل به نظر می‌رسه.

-این جا برای توئه؟

-آره.

وارد که شدیم دختری به سمتون اومد و بهمون خوش آمد گفت:

-آلا تو به همراه ماتیلا به اتاقت برو و استراحت کنه.

-باشه؛ آراز بابت همه چی ممنونم.

با لبخند گفت:

-ای بابا؛ تو هم که همش درحال تشکر کردنی، برو بالا استراحت کن.

ماتیلا اتاقم رو نشونم داد؛ خواست که وسایلم رو مرتب کنه که من از خدا خواسته قبول کردم، حوله‌ای از توی چمدونم برداشتم و به حمام رفتم.

عرفان

با صدای زنگ موبایلم جعبه پیتزا رو روی میز گذاشتم و تماس رو وصل کردم:

-عرفان زود خودت رو برسون.

-چی شده زن عمو؟

-زهرا دردش گرفته؛ به بیمارستان... می‌ریم.

-من الان می‌آم.

گوشی قطع کردم و توی جیبم گذاشتم، هنوز برای زایمان خیلی زوده؛ امیدوارم چیزیشون نشه وگرنه عذاب وجدان می‌گیرم.

اولین جایی که به چشمم خورد ماشین رو پارک کردم و با قدم‌های تند خودم رو به پذیرش رسوندم:

-بیماری به اسم زهرا آذرگین آوردن این جا.

بعد از چک کردن کامپیوتر گفت:

-طبقه سوم؛ تو اتاق عمله.

با شنیدن اتاق عمل به سمت آسانسور دویدم و دکمه طبقه سوم رو زدم؛ از استرس پاهام رو به زمین می‌کوبیدم و از خدا می‌خواستم اتفاقی بدی نیوفته.

بعد از خروج از آسانسور با چشم دنبال زن عمو گشتم که دیدم روی یکی از صندلی‌ها نشسته و داره گریه می‌کنه.

-زن عمو چه اتفاقی افتاده؟

اشک‌هاش رو پاک کرد:

-زهرا رفت تا به خانوم جون سر بزنه ولی موقع برگشت از پله‌ها افتاد.

دوباره شروع کرد به گریه کردنند:

-دکتر چی گفت؟

-گفت باید سزارین کنه.

-هنوز که زوده؛ اون فقط چهار ماهشه.

-بچه رو تو دستگاه می‌زارن.

یک ساعت بعد پرستار با دوتا بچه از اتاق خارج شد؛ عمو علی که بهم تبریک گفت داغ دلم تازه شد.

-عمو اگه این بچه‌ها نبودند الان آلا پیشم بود.

لبخندی زد و دستش رو روی شونه‌ام گذاشت:

-پسرم آلا لیج کرده؛ من بهت قول می‌دم که شما دوباره پیش هم برمی‌کردین.

زهرا رو به بخش منتقل کردند و دکترش گفت که تا نیم ساعت دیگه بهوش می‌آد.

به قسمت نوزادان رفتم؛ از پرستار خواستم که نشونم بده بچه‌های من کدوم هستند، با دست به دو تا نوزاد اشاره کرد که لباس سفید پوشیده بودند اصلا دوست ندارم این رو بگم ولی با دیدن اون‌ها دلم لرزید.

-زهرا حالا که حالت بهتر باید صحبت کنیم.

سرش رو پایین انداخت:

-بفرمایید.

-بعد از مرخص شدن از بیمارستان به خونه‌ای می‌ری که من برات خریدم و به زودی می‌فرستم کلاس خیاطی، همین‌طور که گفتم تا وقتی که دوباره ازدواج کنی من هزینه زندگیتو می‌دم؛ به زودی جدا می‌شیم و تو باید فراموش کنی که بچه‌ای داشتی.

با ناله گفت:

-آقا حالا که همسرتون رفته بزارین من کنار بچه‌هام باشم.

-فراموششون کن.

از اتاقش خارج شدم و به امیر سپردم که بعد از مرخص شدنش اون به خونه‌ای که براش گرفتم بیره.

-عرفان جان به نظرت بی‌انصافی نیست که مادر رو از بچه‌اش جدا کنی؟ اون‌ها الان خیلی کوچیک هستن و به مادرشون احتیاج دارن.

-زن عمو فرض کن مادرشون مرده؛ نگهداری از بچه‌ها رو به شما می‌سپارم.

آلا

-آراز این شرکت خیلی بزرگه؛ خیلی خوشحال که قراره این‌جا کار کنم.

-بیا بریم اتاق رو ببین.

در قهوه‌ای رنگی رو باز کرد:

-بفرمایید بانو.

با این‌که کوچیکه ولی دیزاینش عالیه؛ دو تا تابلوی نقاشی از لباس مجلسی روی دیوار نصب بود و اتاق ترکیبی بود از رنگ‌های بنفش و سفید.

وقتی به خودم اومدم دیدم آراز رفته، روی صندلی‌ام نشستم؛ روی میز یک دفتر طراحی به همراه وسایلم بود.

در زده شد و دختری وارد شد:

-آقا آراز می‌خوان شما رو ببینند.

همراه دختره که فهمیدن اسمش کاترینه رفتیم؛ در اتاق رو زدم و روی میل نشستیم:

-این جا عالیه.

-خوشحالم که خوست اومده، از امروز می‌تونم کارت رو شروع کنی.

مینا

-آقا پوریا...

-هر وقت آقا گفتن گذاشتی کنار بیا حرف بزنیم.

من همیشه توی دلم اون رو پوریا صدا می‌کردم؛ خجالت می‌کشم با اسم کوچیک صداش کنم.

-چی شد؟

-مثل این که چاره‌ای ندارم، پوریا چرا همون کاری که تیدا با شما کرد شما باهاش نمی‌کنید؟

دماغم رو کشید:

-مغز فندوقی؛ اولن شما نه تو، دومن تیدا رو نباید دست کم بگیری، من خودم قبلا به این کار فکر کردم ولی تو انجامش شک داشتیم.

کمی فکر کردم:

-با به وکیل صحبت کنید و برگه‌های طلاق و برگه‌های امواتون رو ازش بخواین که براتون آماده کنه؛ همون کاری که تیدا باهاش کرد رو باهاش بکن، تو غذاش دارو بریز.

-مینا اگه بفهمه جفتمون رو از خونه پرت می‌کنه بیرون.

-چرا دایی‌ات کمک نمی‌خوای؟

پوسخندی زد:

-بعید نیست این نقشه خودش باشه.

دو روز بعد

میز غذا رو آماده کردم و منتظر پوریا و اون افریته بودم؛ غذای بچه‌ها رو زودتر دادم و خوابوندمش.

بعد از او مدنش مزگان شروع کرد به پذیرایی کردند:

- چرا دو نوع غذا درست کردی؟

از آشپزخانه خارج شدم:

- قیمه رو من درست کردم چون بچه‌ها دوست داشتن.

تیدا موشکافانه نگاهم کرد:

- باشه.

برای خودش ماکارانی کشید؛ حدس می‌زدم بهم شک داشته و غذای من رو نخوره؛ تیدا یکهو به پوریا گفت:

- عزیزم چرا چیزی نمی‌خوری؟

- می‌بینی که دارم سالاد می‌خورم.

بعد از این که تیدا چند قاشق خورد پوریا برای خودش قیمه کشید و مشغول خوردن شد.

مزگان رو فرستادم تا استراحت کنه و بهش گفتم که ظرف‌ها رو خودم می‌شورم.

وقتی تیدا سرگیجه‌اش گرفت از فرصت استفاده کردم و برگه‌ها رو آوردم؛ شروع کرد به چرت و پرت گفتن:

- امضاش کنم.

- چرا؟

اولین چیزی که به ذهنم اومد رو گفتم:

- آگه امضا کنی کلی پول به دست می‌آری.

بعد از این که امضا کرد برگه رو به پوریا دادم:

- امضای خودشه؟

- آره.

صبح روز بعد

با صدای تیدا که خونه رو روی سرش گذاشته بود از خواب بیدار شدم؛ شالم رو گذاشتم و به طبقه پایین رفتم و

کنار راپله ایستادم تا تیدا من رو نبینه.

تیدا رو به روی پوریا ایستاده بود و داشت حرص می خورد:

-چطور تونستی این کار رو با من بکنی؛ ازت شکایت می کنم.

-برو هر غلطی که می خواهی بکن.

دسته چمدونش گرفت و جیغ جیغ کنان از عمارت خارج شد، به سمت پوریا رفتم:

-یعنی واقعا دیگه رفته؟ یه وقت دردرس درست نکنه؟

-نگران نباش؛ به دایی ام زنگ زدم و تهدیدش کردم.

پنج ماه بعد

در اتاق امیر رو زدم و وارد شدم:

-سلام.

سرش رو بلند کرد و گوشیش رو روی میز گذاشت:

-خوش اومدی؛ بچه ها رو از بیمارستان گرفتی؟

سرم رو به مبل تکیه دادم:

-آره.

-اسم هاشون چیه؟

-شادی و شاهین.

-به سلامتی.

-ممنون.

-راستی عرفان یه عروسی دعوتیم.

سرم رو تکون دادم:

-حوصله جشن ندارم؛ خودت برو.

-الاغ تو خسته نشدی؟ یا تو شرکتی یا تو خونه، بیا بریم حال و هوات عوض می شه.



-حالا کی هست؟

-اسمش پوریا حمتی؛ پارسال تو یه پروژه باهامون همکاری کرده

-یادم اومد؛ جشن کی هست؟

-دو روز دیگه.

آلا

پنج ماه از طلاق من و عرفان می‌گذره؛ تو این مدت خودم رو سرگرم کار کردم تا دیگه بهش فکر نکنم ولی برای فراموشی هنوز خیلی زوده، همش با خودم می‌گم الان داره چی کار می‌کنه؟ با زنش خوشبخته؟ اصلا من یادش هست؟

-آلا آماده‌ای.

-آره.

آراز چمدون‌ها رو پشت ماشین گذاشت؛ کتم رو پوشیدم و سوار ماشین شدم.

امروز داریم برمی‌گردیم ایران چون عروسی مینا داره ازدواج می‌کنه، خواستم تنها پیام ولی آراز قبول نکرد و گفت که همراهیم می‌کنه.

ایران

با دیدن مینا به سمتش دویدم و بغلش کردم:

-آلا خیلی خوشحالم که می‌بینمت.

-همچنین.

خدمتکارشون اتاق من و آراز بهمون نشان داد؛ داشتم وسایل رو مرتب می‌کردم که مینا وارد اتاق شد:

-مینا خوب شد اومدی؛ باید همه چی رو برام تعریف کنی.

روی تخت نشستیم و مینا از لحظه‌ای که وارد این خونه شد رو برام تعریف کرد:

-بعد از این که تیدا از این خونه رفت یک روز پوریا اومد پیشم و ازم درخواست ازدواج کرد؛ گفت عاشقم نیست ولی دوستم داره و برای من همین کافی بود تا بله رو بدم.

دست‌هاش رو گرفتم:

-من که خوشبخت نشدم تو حداقل خوشبخت شو.

-آلا چرا این‌طوری شد؟ شما که با هم خوب بودین.

جوابی برای گفتن نداشتم:

-خودم نمی‌دونم.

-راستی خانواده‌ات چی گفتن؟

-برعکس انتظارم عمل کردند؛ ناراحت شدند ولی گفتن که زندگی منه و دخالت نمی‌کنند، من خیلی عذابشون دادم و بابت همین خیلی ناراحتم.

عرفان

وارد تالار شدیم و روی میزی کارسون هدایتمون کرد نشستیم:

-می‌گم عرفان کاش یکی رو با خودمون می‌آوردیم؛ این‌جا همه یه جفت دارن.

-سر فرصت یکی رو پیدا کن؛ برای تو که کاری نداره.

نیم ساعت بعد اعلام کردند که عروس و داماد اومدنند؛ وقتی وارد سالن شدن با دیدن عروس دهنم باز مونده بود، اون نمی‌تونست مینا باشه!

-امیر گفتی اسم عروس چی بود؟

-تو اصلا به من فرصت دادی؟ اسم عروس مینا محمدیه.

آروم تو سرش زدم:

-احمق این عروس خانم خدمتکار عمارت بود؛ همون که با آلا به اصفهان فرار کرد.

لبخند کله و گشادی زد:

-حتما آلا هم می‌آد.

-به نظرت بیاد فرقی هم به حال من داره؟

-وقتی دیدیش متوجه می‌شی.

دو ساعتی از جشن گذشته بود؛ من و امیر خودمون رو به میوه و شیرینی‌ها سرگرم کرده بودیم، بعضی اوقات امیر دختری هدف می‌گرفت و سعی می‌کرد پیشنهاد بده ولی من همش چشم می‌چرخوندم تا آلا ببینم ولی انگار نیومده.

یکه‌ه خواننده اعلام کرد که یک سوپرایز توسط یکی از دوستان برای عروس و داماد آماده شد، همه‌جا تاریک و نور کمی وسط پیست رقص روشن شد.

نمی‌تونستم به چشم‌هام اعتماد کنم؛ یعنی اون واقعا آلاست؟

رو سن همراه مردی ایستاده بود؛ آهنگ شروع به نواختن کرد، فکر کردم می‌خواد برقصه ولی برعکس تصورم شروع کرد به خوندن؛ کمی که دقت کردم میکروفون رو توی گوشیش دیدم:

(-یه حس خوب الان تو تارو پودمه

حرفایی که میگم بهت از عمق وجودمه

میخوام تو رو اندازه ی روزایی که هیچکس منو نخواست

دوست دارم اندازه ی روزایی که هیچکس دوستم نداشت

آرامشی آرامشم...)(کیمیا و علیشمس)

این قدر با احساس خوند که من محوش شدم؛ امیر دستی جلوی صورتم تکوت داد:

-حالا اومدش فرقی داشت یا نداشت؟

-امیر من باید حرف بزنم.

-بزار بعد از جشن.

ساعت یازده بود که به امیر گفتم بریم؛ بعد از کمی غر زدن قبول کرد، به سمت جایگاه عروس و داماد رفتیم و هدیه‌هامون رو دادیم؛ بیچاره مینا با دیدن من به لکنت افتاده بود.

-امیر آلا رو می‌بینی؟

-نه.

چند دقیقه بعد خودم آلا رو دیدم که به سمت در خروجی می‌رفت؛ دنبال سرش رفتم ولی با چیزی که دیدم سرجام ایستادم:

-عرفان.

-بیا بریم.

آلا

خیلی دوست داشتم مینا رو سوپرایز کنم برای همین به کمک پوریا و اجراری دو نفر رو آماده کردیم؛ معین یکی آشناهای پوریاست که رشته‌اش موسیقیه که قبول کرد با من تو روز عروسی بخونه، من قبلا این آهنگ رو زیاد گوش می‌دادم زیاد برام سخت نبود و معین هم تو کارش خیلی وارده و تونست تو مدت کم آهنگ حفظ کنه. بعد از اجرا متوجه شدم که کفش پام رو زده؛ از مینا و پوریا خداحافظی کردم و به سمت در خروجی رفتم؛ آراز ماشین رو از پارکینگ آورد:

-آراز کمکم می‌کنی از پله‌ها پیام پایین؛ کفش پام رو زده.

اومد بالا و دستش رو دور کمرم انداخت؛ احساس معذب بودن بهم دست داد ولی چون می‌دونستم آراز کاراش بی‌منظوره چیزی نگفتم.

عرفان

-آقا عرفان تسلیت می‌گم.

-خیلی ممنون.

با رفتن آخرین مهمون روی مبل دراز کشیدم و دستم رو روی چشم‌هام گذاشتم.

چند دقیقه بعد دستی روی صورتم کشیده شد؛ دستم رو برداشتم و شاهین رو توی بغل امیر دیدم:

-عمو قربونش بره؛ دیدی چطوری صورتت رو ناز کرد؟

-احیانا تو دستش رو روی صورت من نکشیدی!

شاهین رو روبه روم گرفت:

-بغلش کن.

-برو گمشو لطفا.

چهل روز از فوت خانم‌بزرگ می‌گذره، شب خوابید و صبح بیدار نشد.

هیچ احساسی ندارم؛ نه خوشحالم و نه ناراحت.

دیدن شادی و شاهین برام عذاب‌آور؛ آگه بخاطر اون‌ها نبود الان من زندگی عادی خودم رو داشتم:

-عرفان؛ من و دلبر می‌خوایم بچه‌ها رو ببریم بگردونیم تو هم می‌آیی؟

-نه.

-احمق.

وارد اتاقم شدم و چمدونم رو برداشتم؛ دیگه نمی‌تونم این‌جا بمونم.

کاغذی برداشتم و روش نوشتم:

-لطفا دنبال من نگردین؛ می‌خوام تنها باشم.

سوار ماشینم شدم و به سمت شمال راندم؛ وقتی رسیدیم به یک بنگاه رفتم و یه خونه توی جنگل با تمام وسایلم رو خریدم.

شماره مهرباد رو گرفتم؛ یکم طول کشید تا جواب داد:

-به‌به؛ چی شده بچه مثبت دانشگاه یادی از من ناخلف کرده؟

-هنوز هم مهمونی‌های شبانه می‌گیری؟

-آره.

-آدرس رو اسمس کن.

تعجب زده و با صدای بلندی گفت:

-گرفتی من رو! تو اسم پارتی رو می‌شنیدی صلوات می‌دادی.

-اون مال اون موقع‌هاست؛ آدرس و ساعت رو اسمس کن.

-مازندران اومدی؟

-آره.

گوشی قطع کردم و طولی نکشید که صدای اسمس گوشیم بلند شد؛ پیام رو باز کردم و دیدم که مهمونی ساعت نه شروع می‌شه.

روی مبل دراز کشیدیم و سعی کردم تا بخوابم ولی خوابم نمی‌برد؛ قرص هم نداشتم.

شب

روبه روی ویلا ایستادم؛ صدای آهنگ به شدت گر کننده بود.

در رو پسری جواب برام باز کرد:

-شما کسی هستین؟

-عرفان آزادی.

-بفرمایید داخل.

عده‌ای در حال رقصیدن بودند؛ بعضی‌ها هم روی مبل نشستند. دستی روی شونه‌ام قرار گرفت؛ مهرداد بود که با صدای بلندی گفت:

-خوش اومدی.

مثل خودش تشکری کردم.

همراهش به سمت میزی رفتیم؛ من رو به چند نفر معرفی کرد:

-عرفان از خودت بگو.

-لطفا بگو آهنگ رو کم کنند.

نمی‌دونم به کی اشاره کرد که آهنگ کم شد:

-حالا بگو.

-دندان پزشکم؛ ازدواج کردم و طلاق گرفتم، حرف دیگه‌ای ندارم.

دختری ریزه میزه به سمت میز ما اومد و دستش رو دور گردن هامون انداخت و در گوشش نمی‌دونم چی گفت که بلند شدند و رفتن.

-این‌ها کجا رفتن؟

-بیخیال.

معنی این بیخیالش رو خوب فهمیدم؛ اون دختر که سنی نداره! سری تکون دادم و برای خانواده‌اش تاسف خوردم.

-نمی‌خوای با دختری آشنا کنم؟ این جوری از فکر زن سابقیت بیرون می‌آیی.

کمی از اون زهرماری رو مزه کردم:

-کی هست حالا؟

نیش خندی زد:

-پشیمون نمی‌شی.

-خیل‌خب.

همراه مهرداد به سمت دختری رفتیم که تنها روی مبل نشسته بود؛ برعکس بقیه دخترها لباسش پوشیده بود و آرایش کمی داشت.

مهرداد صدایش زد:

-ترسا؟

سرش رو به طرف ما برگردوند:

-بله؟

-می‌خواستم تو رو با عرفان آشنا کنم.

از جاش بلند شد:

-خوشبختم.

جالبه که دست نداد!

-همچنین.

من و مهرداد روی مبل کناریش نشستیم:

-خب ترسا چه خبرها؟ کم پیدایی.

-تیام رفته استرالیا؛ به کارهای شرکت می‌رسم.

-این داداشت رفت خوشگذرونی تو با این همه کار ول کرد.

مهرداد از جاش بلند شد و گفت که الان می آد ولی پیداش نشد؛ مطمئنم رفته که ما تنها باشیم.

سوکت بینمون رو ترسا شکوند:

-آقا عرفان انگار از این جا بودنتون راضی نیستین.

لبخند زد:

-اگه بگم بار اولی که می آم این جا باور می کنید؟

-باور می کنم، دوست دارین از این جا بریم؟

-البته.

بعد از این که ترسا شال و مانتوش رو گرفت باهم از ویلا خارج شدیم.

پرسیدم:

-کجا بریم.

-من باور اولمه که می آم مازندران؛ یه دوری این اطراف بزنینم.

-باشه.

یک ساعتی با ماشین توی خیابون دور زدیم که یکهو متوجه شدم ترسا خوابش برده؛ دستم رو روی شونه اش

گذاشتم و تکونش دادم که بیدار شد:

-ببخشید که بیدارت کردم؛ آدرس جایی که می مونی رو بده تا برسونمت.

-هتل تک ستاره.

با نقشه آدرس هتل رو پیدا کردم.

-ممنون که من رو رسونید.

-وظیفه ست.

یکهو گفتم:

-می تونم شمارت رو داشته باشم.



تو دلم فوشی به خودم دادم؛ حالا با خودش چه فکری می‌کنه؟  
-البته.

شماره‌اش رو توی گوشیم سیو کردم و ازش خداحافظی کردم.

(صبح روز بعد)

بعد از این که صبحانه‌ام رو خوردم؛ گیتارم رو برداشتم و به سمت رودخونه رفتم.

یاد روزی افتادم که آلا با این گیتار برای خدمتکارها آهنگ می‌خوند؛ چه روزهایی خوبی بود، کاش هیچ وقت به شهر نمی‌رفتیم.

گیتار رو به کنارم گذاشتم و روی چمن‌ها دراز کشیدم که صدای زنگ گوشیم بلند شد؛ گوشی رو از توی جیبم بیرون آوردم:

-امیر چی می‌خوای؟

با لحنی که ناراحتی توش موج می‌زد گفت:

-چه عجب جواب دادی؛ چند ماهه کدوم کوری رفتی؟ زن عمو نگرانته.

-به زودی می‌آم.

این رو گفتم و گوشی رو قطع کردم، خواستم شماره زن عمو رو بگیرم که به اسم ترسا برخورددم.

شماره‌اش رو گرفتم که بعد از سه بوق جواب داد:

-بله؟

-سلام ترسا.

-عرفان؟

-آره خودمم؛ حافظه خوبی داری.

-ممنون.

-راستش زنگ زدم برای ناهار دعوتت کنم.

-ممنون از دعوتت؛ کجا باید بیام؟

- جنگل.

- جنگل!

- من توی خونه جنگلی می‌مونم.

- آهان.

- فعلا خداحافظ.

- خداحافظ.

سوئیچ ماشینم رو برداشتم و به سمت فروشگاه رفتم؛ فکر کنم کباب بهترین گزینه برای ناهاره. بعد از خرید به خونه برگشتم، اول از همه برنج و سالاد رو آماده کردم فقط امیدوارم برنج شُل نشه.

ترسا

- اطلاعاتی که خواستم رو آوردی؟

- مگه می‌شه تو کاری رو بخوای من انجام ندم.

- خیل خب چرب زبونی بسته؛ برگه‌ها رو بده.

بعد از گرفتن برگه شروع کردم به خوندن:

- نام و نام خانوادگی عرفان آزادی، سن سی، شغل دندان پزشکی و مدیرعامل شرکت پارچه بافی که بعد فوت جمشید آزادی به نوه‌اش عرفان رسیده.

پرونده رو روی میز انداختم:

- این که کامل نیست.

- بزارین بقیه‌اش رو خودم بگم.

- بنال.

- عرفان همسرش تصادف می‌کنه و دوسالی به کما می‌ره؛ مادر بزرگش قبل از مرگش می‌گه من می‌خوام نتیجه‌ام رو ببینم، این پسر برای این که دل این پیرزن رو شاد کنه یه دختر روستایی رو عقد می‌کنه و از روش

آی وی اف بچه دار می شه ولی چهارماه بعد زنش بهوش می آد و وقتی می فهمه شوهرش سرش هوو آورده طلاق می گیره؛ عرفان بعد از به دنیا اومدن بچه ها همسر دومش رو طلاق می ده و توی شهر براش یه خونه می گیره. بعد از فوت مادر بزرگش همه چی رو به عموش می سپاره و خودش به این جا می آد تا تنها باشه.

خنده ای کردم:

-آخی عزیزم؛ مگه من مُردم عرفان بخواد تنها بمونه.

عرفان

-خیلی خوش اومدین.

-مچکرم.

کت و کیفش رو گرفتم ازش گرفتم و روی چوب لباسی آویزون کردم:

-میز رو توی حیاط بچینم یا تو آشپزخونه؟

-حیاط بهتره.

به کمک هم میز رو آماده رو کردیم، برای صحبت من پیش قدم شدم:

-ترسا از خودتت بگو.

قاشقش رو داخل پشقایق گذاشت:

-بیست و هشت سالمه، مدیریت بازرگانی خوندم، پدر و مادرم توی آتیش سوزی مُردن، من موندم با یه برادر که سه سال ازم کوچیک تره، من گفتم حالا نوبت شماست.

منم همه چی رو براش تعریف کردم:

-حتما همسرت رو خیلی دوست داشتی.

-من جونمم براش می دادم.

-بهتر خودتون رو ناراحت نکنید؛ اون اگه شما رو دوست داشت می موند و شما رو تنها نمی زاشت.

بعد از ناهار برای گردش به اطراف رفتیم که نمی دونم یکهو چی شد ترسا افتاد:

-حالت خوبه؟

-فکر کنم پام پیچ خورده.

دستش رو دور گردنم انداختم و باهم به خونه برگشتیم:

-بریم بالا.

-من لباس هام بدجور گلی شده من نمی آم.

مونده بودم چی بگم؛ کاش دعوتش نمی کردم:

-الان حمام رو برات آماده می کنم.

-ممنون.

چند دست از لباس های خودم رو به همراه یک حوله تو حمام گذاشتم، به ترسا کمک کردم وارد حمام بشه:

-آب آماده است؛ ماشین لباسشویی هم همین بغله می تونی لباس هات رو بشوری.

این رو گفتم و از حمام خارج شدم.

روی مبل نشسته بودم که صدای اسمس گوشی اومد؛ به موبایل خودم نگاه کردم ولی دیدم خاموشه که یکهو چشمم به گوشی ترسا خورد که روی میز بود.

برداشتمش و روشنش کردم، چون گوشی قفل داشت تنها قسمتی از پیام رو دیدم که نوشته بود(ترسا حواست رو جمع کن...) اسمس از طرف شخص ناشناس بود؛ گوشیم رو برداشتم و شماره رو ذخیره کردم.

خوشبختانه ماشین لباسشویی خُشک کن داشت و ترسا تونست لباس هاش رو عوض کنه و بره.

با دیدن اون اسمس حس بدی بهش پیدا کردم، شماره امیر رو گرفتم که خوابالود جواب داد:

-چیه؟

-الان چه وقته خوابه؟

-عرفان کارت رو بگو.

-دو تا شماره می فرستم بین مال کیه.

با صدای بلندی گفت:

-آقا مگه من پلیسم.

-به من ربطی نداره؛ پیداش کن.

آلا

-آراز من استرس دارم.

-آلا دلیلی برای استرس نیست؛ اون‌ها پدر و مادرت هستند و درکت می‌کنند.

چند دقیقه بعد اعلام کردند که هواپیمایی ایران فرود اومده؛ به در خیره شده بودم که بلاخره دیدشون.

بابا متوجه من شد و به همراه مامان به سمتون اومد:

-خیلی خوش اومدین.

این رو گفتم و به نوبت بغلشون کردم که یکهو زدم زیر گریه و با هق‌هق گفتم:

-بیخشید.

مامان دستم رو گرفت:

-آلا چرا معذرت می‌خواهی؟

-من ناراحتون کردم.

اشک‌هام رو پاک کردم و با دست آراز اشاره کردم:

-ایشون آراز هستن.

مامان و بابا با آراز احوال‌پرسی کردند و بابت این‌که به من کمک کرده ازش تشکر کردند.

سوار ماشین آراز شدیم؛ بابا جلو نشست و من و مامان صندلی عقب نشستیم.

پنجره رو پایین کشیدم و به مامان اطراف رو نشون می‌دادم.

آراز

دست‌هام به شدت عرق کرده بود؛ نمی‌دونستم چطور این موضوع رو بیان کنم ولی عزمم رو جمع کردم:

-آقا رضا؟

-بگو آراز جان.

-می خواستم آلا رو از شما خواستگاری کنم.

چشم‌هاش کم مونده بود از حلقه بیرون بزنه؛ امیدوارم واکنشی بدی نداشته باشه:

-حرف بدی زدم؟

-نه؛ من فقط تعجب کردم، تو به آلا علاقه داری؟

-بله؛ وقتی آلا برای کار پیشم اومده بهش علاقه پیدا کردم ولی چون متاهل بود دست از پا خطا نکردم و سعی کردم تا فراموشش کنم ولی حالا که اون به کسی تعهد نداره می‌خوام باهاش ازدواج کنم.

-خودش می‌دونه؟

-نه؛ اول می‌خواستم اجازه‌اش رو از شما بگیریم.

-من زیاد تو رو نمی‌شناسم ولی آلا همیشه از تو تعریف می‌کرد؛ آراز من ترجیح می‌دم همه چی رو به آلا بسپارم.

-ممنون.

روز بعد

-آلا ساعت ده آماده باش

-برای چی؟

-خودت می‌فهمی.

به چنی زنگ زدم که گفت همه چی آماده‌ست.

حالا که موافقت خانواده‌اش رو گرفتم نمی‌خوام تردید کنم؛ امشب ازش خواستگاری می‌کنم.

(چند ساعت بعد)

-آراز من آماده‌ام.

-بریم.

-نمی‌خوای بگی کجا می‌ریم؟

-سوپرایزه.

-این یعنی نمی‌گی؟

-نمی‌گم.

نیم ساعت بعد به باغی رسیدیم؛ پارچه رو از تو جیبم بیرون آوردم:

-باید چشم‌هات رو ببندی.

از حرفم تعجب کرد ولی باشه‌ای گفت، دستش رو گرفتم و به سمت مکان مورد نظر رفتیم:

-رسیدیم؟

-آره.

پارچه رو از روی چشم‌هاش برداشتم؛ اول با تعجب و بعد با لبخند به اطراف نگاه کرد:

-تولدمه که همه جا رو چراغ بارون کردی؟

-نه.

دستش رو گرفتم و داخل قلبی که با شمع درست شده بود ایستادیم؛ جلوی پاهاش زانو زدم و حلقه رو از توی جیبم بیرون آوردم:

-با من ازدواج می‌کنی؟

دو هفته بعد

عرفان

باورم نمی‌شه اون مهرداد عوضی برام نقشه کشیده باشه.

شماره ترسا و اون شماره غریبه رو برای امیر فرستادم و ازش خواستم هر چی اطلاعات ازشون می‌تونه برام پیدا کنه. امیر به کمک یکی از آشناهاش یه سری اطلاعات رو برام پیدا کرد؛ شماره ناشناس برای مهرداد بود.

چیزهایی که از مهرداد گفت خودمم می‌دونستم ولی با چیزهای که از ترسا شنیدم هنگ کردم؛ ترسا دوتا پرونده بسته شده توی دادگاه داره، اون با مردهای پولدار ازدواج می‌کنه و مهریه‌اش رو به اجرا می‌زاره و یا اموال رو با کلک به نام خودش می‌کنه، متاسفانه مدرکی علیه ترسا نبود که بخوان دستگیرش کنند منم ترجیح دادم خودم رو قاطعی این چیزها نکنم، ماکان(دوست امیر) می‌گفت این روزها خیلی‌ها این کار رو می‌کنند.

از فکر بیرون بیرون اومدم؛ چاقو رو برداشتم و مشغول پوست کندن ماهی‌ها شدم که صدای شنیدم:

-عرفان؟

دستم رو با پارچه پاک کردم:

-زن عمو شما اینجا چی کار می‌کنید؟ من رو چجوری پیدا کردین؟

با حرص گفتم:

-پسرم خودت این جا چی کار می‌کنید؟ برگرد خونه.

-نمی‌تونم.

کلاه شاهین رو از سرش برداشت:

-به خاطر بچه‌ها برگرد؛ بس نیست که این قدر از خانواده‌ات دور موندی؟ آلا دیگه رفته و تو باید اون رو فراموش کنی.

زن عمو راست می‌گه؛ تا کی می‌خوام این جا بمونم و غصه گذشته رو بخونم!

تو خونه خودمم می‌تونم این کار بکنم.

-بابا.

-اون حرف زد!

-چند ماهه رفتی؛ تعجبی نداره بچه‌ها به حرف زدن بیوفتن.

شاهین رو از بغل زن عمو گرفتم و ب.و.سیدمش:

-بابا رو ب.و.س کن.

"\*گونه شو ب.و.سیدو بعد برداشت:

-این دیگه چه ب.و.سی بود؟

-عرفان اون هنوز خیلی کوچیکه.

آلا

با خوشحالی از مطب خارج شدم؛ تاکسی گرفتم و آدرس شرکت رو دادم.



بعد از رسیدن به شرکت پله‌ها رو یکی دوتا طی کردم تا به اتاق آراز رسیدم؛ در رو زدم و با گفتن بیا داخل وارد اتاقش شدم:

-مزاحم که نیستم؟

لبخندی زد:

-تو هیچ وقت مزاحم من نیستی.

-خبر خوبی برات دارم.

همین طور که خودکارش رو توی دستش تکون می‌داد گفت:

-طرح‌های جدید کشیدی؟

-نه.

-برو سر اصل مطلب.

برگه سونوگرافی بهش دادم:

-تو بارداری؟

-آره.

از جاش بلند شد و صورتم رو بین دو دست‌هاش گرفت:

-بهترین خبر عمرم رو دادی.

پیشانیم رو ب.و.سید:

-ممنونم عشقم.

چند دقیقه‌ای گذشته بود که صدای جیغ اومد؛ آراز در رو باز:

-آلا ساختمون آتش گرفته؛ باید بریم.

دست هم رو گرفتیم و از اتاق خارج شدیم، همه کارکنان رو در حال دویدن بودنند.

دیگه چیزی نمونه بود به در خروجی برسیم که یکهو سقف شروع کرد به ریزش و من دیگه چیزی نفهمیدم.

پانزده سال بعد

عرفان

-شاهین مدرسه‌ات دیر شد؛ زود باش حمت کن از این تخت دل بکن.

پتو رو روی سرش کشید:

-بابا می‌شه نرم.

صدای جیغ شادی اومد که گفت:

-شاهین مدرسه دیر شد.

-پاشو تا شاهین تا شادی خونه رو رو سرت خراب نکرده.

عُرُکنان از تخت پایین اومد؛ لباس‌هاش رو روی تختش گذاشتم:

-دست و صورتت رو بشور؛ بعد از این که لباس‌ها رو پوشیدی بیا برای صبحانه.

وارد آشپزخونه که شدم شادی رو دیدم که چشم‌هاش به کتاب و با دست‌هاش برای خودش لقمه می‌گیره؛  
اخمی کردم و گفتم:

-هزاربار گفتم سرمیز کتاب باز نکن.

-بابا امتحان دارم.

-برام مهم نیست؛ زود بخور که الان سرویس می‌آد.

بعد از این که بچه‌ها رفتن؛ مشغول جمع‌وجور کردن آشپزخونه شدم.

وقتی کارم تموم شد روی مبل نشستم و تلوزیون رو روشن کردم که چشمم به عکس زن عمو خورد؛ این پونزده  
به طوری گذشت که من اصلاً متوجه گذر زمان نشدم.

بعد از این که به روستا برگشتم به کارم تو شرکت و مطبم ادامه دادم، یک سال بعد زن عمو مُرد؛ شب خوابید و  
دیگه بیدار نشد.

دکتر می‌گفت قلبش یه سوراخ کوچیک داره و درمان می‌شه ولی عزرائیل فرصت زندگی کردن رو ازش گرفت.

این شوک بزرگی برای همه ما بود مخصوصاً برای عمو که تو چهلم زن عمو سگته کرد و مُرد، دو تا از عزیزهام رو  
در عرض یک ماه از دست دادم، بعد از فوت اون‌ها همه املاک رو فروختم و به همراه بچه‌ها به ازمیر اومدم.

شب

-شادی برو داداشت رو صدا کن.

-گفتم.

-خب چرا نمی آد.

-داره با یه دختر چت می کنه.

لبخندی زد:

-آفرین بابا، تو شامت رو بخور.

وارد سالن شدم؛ شاهین لپتاب رو روی میز گذاشته بود و تند تند تایپ می کرد، آرام به پشتش زدم:

-با کی مشغولی؟

نیشش رو باز کرد:

-با یه بنده خدا.

-این بنده خدا اسمش چیه؟

-دنیا.

یه صندلی برداشتم و کنارش نشستم:

-بابا نمی ری شام بخوری؟

-نه.

با غیض گفت:

-بیا خودت چت کن.

بلند شد و از سالن خارج شد؛ صداش زدم:

-شاهین بیا؛ شوخی کردم.

می خواستم لپتاب رو ببندم که از طرف دنیا خانم پیامی اومد که نوشته بود :

-کدوم مدرسه می‌ری؟

در جوابش نوشتم:

-دبیرستان چاکابی.

استیکر لبخند داد:

-خوشبحالت؛ مدرسه خیلی خوبیه.

-مگه تو کجا می‌ری؟

-مدرسه من دولتییه.

براش نوشتم:

-موفق باشی.

چند دقیقه‌ای گذشت ولی خبری ازش نشد.

براش نوشتم:

-می‌شه هم دیگه رو ببینیم؟

-حتما.

آدرس رستورانم رو به همراه ساعت براش فرستادم و لپتاب رو خاموش کردم.

وارد آشپزخونه شدم:

-شادی کجاست؟

-رفت به اتاقش.

لیوان آبی برای خودم ریختم:

-با دختره قرار گذاشتم.

قاشق از دستش افتاد و بلند گفت:

-چ...ی!

- برای خودم که نداشتم که؛ فردا بعد از مدرسه بیا رستوران.

وارد رستوران شدم؛ سلیم با دیدم به سمتم اومد:

- رئیس خوش اومدی.

- ممنون سلیم، همه چی مرتبه؟

- بله.

- امروز پسرم یه مهمون داره؛ یه دختر پونزده ساله به اسم دنیا ساعت پنج می‌آد.

- نگران نباشید؛ نمی‌زارم مشکلی پیش بیاد.

چند ساعت بعد شاهین شیک و پیک کرده وارد رستوران شد:

- فکر کردم راضی به این قرار نیستی!

- هنوزم نیستم.

آبروی بالا دادم:

- این کت و شلوار این وسط چی می‌گه؟

سریع گفت:

- من برم دستشویی.

هر وقت نمی‌خواد سوالی رو جواب بده؛ دستشویی رفتن رو بهانه می‌کنه.

چند دقیقه‌ای گذشته بود که خانمی بالا سرم ایستاد:

- ببخشید شما؟

اخمی کرد:

- شاهین آزادی شما هستین؟

- نه من...

نداشت حرفم رو ادامه بدم و با کیف زد تو سرم:

-تو خجالت نمی‌کشی با دختری که خیلی از خودت کوچیک‌تره قرار می‌زاره؟

-خانم صدات رو پایین بیار؛ در ضمن شما اشتباه متوجه شدی.

دست به کمر شد:

-توضیح بده ببینم.

-من قرار رو برای پسرم گذاشتم.

با لحن شاکی گفت:

-پسرت کجاست؟

-رفته دستشویی؛ می‌شه بدونم دختر شما کجاست؟ من با اون قرار گذاشتم.

-شما با من قرار گذاشتی؛ چون دخترم رفت خوابید، منم اومدم ببینم این کیه که می‌خواد دخترم رو ببینه.

با کیفش دوباره زد تو سرم و رفت:

-عجب دیونه‌ای بود!

اخم کردم:

-تو چرا جلو نیومدی؟

-خدا شاهده بابا ازش ترسیدم.

دو روز بعد

شاهین بابا بابا کنان وارد خونه شد:

-چته، چرا داد می‌زنی؟

-بابا من دنیا رو تو کتاب‌خونه دیدم.

-خب؟

-وقتی من رو دید ازم بابت رفتار مادرش معذرت خواهی کرد؛ منم از فرصت استفاده کردم و برای شام امشب

دعوتش کردم.

تک خنده‌ای کردم:

-حالا کجا می آید؛ خونه یا رستوران؟

-خونه.

-دیگه کارت به جایی رسیده که دختر می آری خونه.

با حرص گفت:

-بابا؛ دنیا به همراه مادرش می آید.

-یا ابلفضل؛ خدا امشب رو بخیر کنه.

شب

اصلا حوصله آشپزی کردنند نداشتم؛ برای همین از سلیم خواستم از رستوران برام چند نوع غذا بیاره.

به کمک شادی میز شام رو حاضر کردم، ساعت هشت بود که زنگ در به صدا در اومد:

-شاهین بدو که مهمون هات اومدنند.

بعد از این که دنیا به همراه مادرش وارد خونه شدنند جلو رفتم و بهشون خوش آمد گفتم.

دنیا با لبخند گفت:

-ممنون آقای آزادی.

توی سالن نشستیم؛ دنیا آروم به پای مادرش زد و برای چشم و آبرو می یومد که مادرش گفت:

-آقای آزادی من بابت رفتارم توی رستوران از شما معذرت می خوام.

لبخند زدم:

-من اون رو فراموش کردم، لطفا به فامیلی صدام نکنید من اسمم عرفانه.

-منم آلا هستم.

اسم آلا توی سرم اِکو می شد؛ همین طور بهش خیره شده بودم، اون اصلا شباهتی به آلا نداره این غیر ممکنه

که اون آلا باشه.

شادی دستش رو جلوی صورتم تکون داد:

-بابا خوبی؟

چشم‌هام رو یک بار باز و بسته کردم:

-آره من خوبم، ببخشید خانم فامیلیتون چیه؟

-هاتف هستم.

شباهتی ندارن ولی همون اسم و فامیلی رو دارن؛ شاید تشابه اسمیه.

-شاهین تو می‌دونی دنیا کدوم مدرسه می‌ره؟

-دبیرستان دولتی...

-باشه.

بعد از این‌که بچه‌ها راهی مدرسه شدند منم آماده شدم و به سمت مدرسه دنیا رفتم.

در اتاق مدیر رو زدم و وارد شدم:

-سلام خسته نباشید.

مردی هم سن و سال خودم پشت میز نشسته بود:

-خیلی خوش اومدین؛ بفرمایید بنشینید.

-ممنون.

-چه کاری از من بر می‌آد؟

-شما دانش آموزی به اسم دنیا دارین؟

-فامیلیش چیه؟

-این رو نمی‌دونم.

-یک دانش آموز به اسم دنیا درخشان و یک دانش آموز به اسم دنیا جم داریم، کدوم یکی منظورتونه؟

فامیلی درخشان بدجور برام آشنا بود و یه حس خاصی بهش داشتم:

-می‌شه اسم پدرش رو می‌خوام بدونم؟

-ببخشید آقا ما نمی‌تونیم اطلاعات دانش آموزهامون رو به کسی بدیم.



روبه روش ایستادم و دست‌هام رو روی میز گذاشتم:

-من که قاتل نیستم؛ فقط اسم پدرش رو می‌خوام.

-متاسفم همیشه.

دسته چکم رو از توی جیبم بیرون آوردم و مبلغ یک میلیون رو نوشتم؛ چک رو به سمتش گرفتم:

-فکر کنم مدرسه به این پول احتیاج داره.

چک رو گرفت و مثل بلبل شروع به صحبت کرد:

-اسم پدرش آراز درخشان و مادرش آلا هاتفه، پدرش توی یه آتش سوزی مُرده؛ دنیا به همراه مادرش تنها زندگی می‌کنه.

-آدرس خونه رو بدین؛ اسمی از شما نمی‌آرم.

آدرس رو گرفتم و از مدرسه خارج شدم، باور نمی‌شه که آراز مرده باشه.

روبه روی آپارتمان ایستادم؛ تا جایی که من یادمه آراز پولدار بود، چرا آلا و دخترش باید تو همچین آپارتمان داغونی زندگی کنند؟

مردی داشت وارد آپارتمان می‌شد؛ جلوتر رفتم و صدایش زدم:

-ببخشید آقا؛ آلا هاتف تو کدوم طبقه زندگی می‌کنه؟

مرد لبخند زد:

-آلا خانم تو طبقه هم‌کف هستن.

-چرا هم‌کف!

-همه سرویدارها طبقه هم‌کف می‌مونند.

پشت سر مرد وارد آپارتمان شدم؛ مرد با دستش به در اشاره کرد:

-خونه‌اش اون‌جاست.

-ممنون.

در رو زدم و وقتی آلا در رو باز کرد با تعجب بهم خیره شد:

-می شه بیام داخل.

-البته.

برعکس انتظارم وسایل خونه همه شیک و نو بودنند:

-چرا به اینجا اومدین؟

روی مبل نشستم؟

-یه صحبت طولانی باهاتون دارم.

روبه روم نشد:

-گوش می کنم.

-آلا تو من رو نمی شناسی؟

از صمیمیت من تعجب کرد:

-نمی شناسم؛ مگه شما من رو می شناسی؟

با چشم های گرد شده نگاهش کردم:

-متوجه نمی شم.

-من حافظه ام رو از دست دادم؛ اگه چیزی می دونید بهم بگین

نفس عمیقی کشیدم و با آرامش شروع کردم به حرف زدن:

-من پونزده سال پیش از همسرم آلا جدا شدم و دیگه خبری ازش نشنیدم تا این که شما رو دیدم؛ از دخترت

سوال نکردم گفتم شاید ناراحت بشه، با بدبختی مدیر مدرسه رو راضی کردم تا آدرس این جا رو داد.

-خب؟

-تو همسر سابق منی.

رنگ صورتش مثل گچ سفید شد:

-شما مطمئنی؟ یعنی قبل از آراز با شما ازدواج کردم؟

-بله، لطفا حالا تو تعریف کن.

-شرکتی که من و آراز توش کار می کردیم آتیش گرفت؛ آراز توی اون حادثه مرد و صورت من به شدت سوخت، معجزه بود که بلای سر دخترم نیومد.

وقتی حالم خوب شد؛ آرزو خواهر آراز با کلک ازم امضا گرفت و خونه رو فروخت؛ منم چون مدرکی نداشتم ازش شکایت نکردم.

پول های که برام مونده بود رو برداشتم و به ازمیر اومدم، توی مزون لباس به عنوان خیاط مشغول به کارم و به عنوان سریدار این جا کار می کنم.

با چیزهای که شنیدم توان حرف زدم رو از دست دادم؛ به سختی ازش خداحافظی کردم، هیچ وقت فکر نمی کردم آلا رو توی این وضع ببینم.

چند روز بعد

-آقا عرفان چرا من رو به رستورانتون دعوت کردین.

-شما یه زحمتی بکش دیگه نگو آقا و بزارین اول نهار بخوریم.

-من عجله دارم.

کلیدها رو روی میز گذاشتم:

-این چیه؟

-کلید یه خونه کوچیک برای شما.

اخم کرد:

-من احتیاجی به ترحم شما ندارم.

مثل خودش گفتم:

-این ترحم نیست؛ فرض کن این مهریه ای که پونزده سال پیش باید می دادم.

از جاش بلند شد:

-احتیاجی به این ندارم.

بلند گفتم:

-به خاطر دخترت قبول کن.

بلند شدم و روبه روش ایستادم:

-من مطمئنم دخترت از این که تو یه سریداری خجالت می کشه و حتما تو مدرسه مسخره اش می کنند.

آروم لب زد:

-بهم چیزی نگفته.

به تفکرش پوسخندی زدم:

-چون نمی خواسته تو ناراحت بشی.

کلید رو برداشتم و کف دستش گذاشتم:

-خونه تو محله خودتونه؛ پلاک سی و هشت.

تو چشم هام زول زد:

-در عوضش چی می خواهی؟

لبخند زدم:

-بیا تو رستوران من کار کن؛ حقوق خوبی بهت می دم.

شب

-بچه ها باید حرف بزنیم.

شاهین ظرف پوفکش رو روی میز گذاشت:

-بابا هر وقت با آرامش حرف می زنی یعنی اتفاق مهمی افتاده.

-دقیقا.

شادی سرش رو روی پاهام گذاشت:

-بگو بابا.

-یادتونه که از همسر اولم براتون گفته بودم.

شاهین پوسخند زد:

-آره همون که بخاطر ما تو رو ول کرد.

تا من بخوام جوابش رو بدم شادی گفت:

-شاهین هیچ زنی حاضر نیست بچه هوو بزرگ کنه؛ من بهش حق می دم.

ادامه دادم:

-من پیداش کردم.

با تعجب بهم نگاه کردند:

-اون مادر دنیاست.

تموم اتفاق ها رو براشون تعریف کردم.

-بابا حالا می خوای چی کار کنی؟

-می خوام باهاش ازدواج کنم.

شاهین پرخاشگرانه گفت:

-من راضی نیستم.

بلند شد و به اتاقش رفت.

-بابا اون احتیاج به زمان داره.

-تو مخالف نیستی؟

-نه، خانم خوبیه.

آلا

-مامان پیشنهاد اون آقا رو قبول کن.

-نظر تو اینه؟

با لحن ناراحتی گفت:

-آره، تا کی می‌خوایم این‌طوری زندگی کنیم؟

-خیل‌خب.

شماره‌اش رو گرفتم که سر دو بوق جواب داد:

-جانم؟

چایی نخورده پسر خاله شد!

-پیشنهادتون رو قبول می‌کنم.

-خوبه؛ فردا تو رستوران می‌بینمت.

دنیا هورایی کشید:

-حالا بریم خونه جدید.

با صاحب آپارتمان صحبت کردم و رفتنمون رو گفتم؛ به یک وانتی و دو مرد پول دادم تا در بردن وسایل کمکمون کنند.

عرفان

-شادی نظرت چیه تو رستوران ازش خواستگاری کنم؟

آبروی بالا داد:

-بابا چقدر تو عجله داری!

-نظرت تو چیه؟

-دعوتش کن پیک‌نیک.

کمی فکر کردم:

-فکر خوبیه؛ پس آماده بشین که فردا می‌ریم.

شاهین که داشت از سالن می‌گذشت حرفم رو شنید و فریاد زد:

-من نمی‌آم.

شادی در جوابش گفت:

-به جهنم.

امیر کجایی که ببینی من دارم از دختر شونزده ساله ام راهنمایی می‌خوام.

دو هفته بعد

آلا

-مامان این جا عالیہ.

-می‌دونم.

با دیدن خوشحالی دنیا منم خوشحال شدم؛ کاش بتونم یه آینده خوب رو براش بسازم.

لباس هام رو پوشیدم و از خونه خارج شدم؛ قدم‌زنان به ایستگاه اتوب.و.س رفتم.

خوشبختانه روز خلوتی بود و برای همین راحت سوار شدم:

-آلا...

-این جا محل کاره.

-ببخشید، اومدم تو و دخترت رو به پیک‌نیک دعوت کنم.

-ما...

-من نه قبول نمی‌کنم؛ فردا بچه‌ها تعطیل هستن، ساعت نه می‌آم دنبالتون.

عرفان

ماشین رو کنار پارک نگه داشتم:

-بفرمایید پیاده بشین.

شادی و دنیا پارچه رو روی چمن‌ها پهن کردند و هر کس یه گوشه نشست.

آدرس رو برای شاهین فرستادم که اگه نظرش عوض شد بیاد ولی جوابی نداد، اول از همه شادی شروع به

صحبت کرد:

-آلا خانم با بهم گفته شما خیاطی بلد هستین؛ می‌شه به منم یاد بدین؟

آلا با لبخند بی‌جونی باشه‌ای گفت.

دخترها مشغول صحبت با هم دیگه شدنند:

-آلا تا حالا شده به این فکر کنی که گذشتهات چجوری بوده؟

با لحن سردی گفت:

-ترجیح می‌دم به آینده فکر کنم.

ای بی‌احساس؛ خیرسرم گفتم امروز خوش می‌گذرونیم.

شب

-شادی پیک نیک با نامادریت خوش گذشت؟

-به کوری چشم تو بله.

شقیقه‌هام رو ماساژ دادم:

-بچه‌ها دعوا نگرین.

وارد اتاقم شدم و روی تختم دراز کشیدم:

-آلا من یه فرصت دوباره بودن رو ازت می‌خوام؛ چی کار کنم که رابطہات باهام خوب بشه.

این قدر بهش فکر کردم تا خوابم برد.

صبح روز بعد

به ماشینم تکیه دادم و منتظر آلا بودم که دیدم از اتوب.و.س پیاده شد؛ جلوتر رفتم و صداش زد:

-چیزی شده؟

-می‌خوام ببرمت دکتر؛ بیا سوار ماشین شو.

سری تکون داد و باشه‌ای گفت.

به مطب دکتر که رسیدیم گفتم:

-آوردم این‌جا که ببینم امیدی هست تو حافظهات به دست بیاری.

وارد مطب شدیم؛ بعد از دو مریض نوبت آلا شد:



-آقای آزادی؛ همسرتون هرگز حافظه‌اش رو به دست نمی‌آره.

با ناراحتی گفتم:

-هیچ راهی نیست؟

-خیر، این خانم پونزده سال پیش حافظه‌اش رو از دست داده و تا حالا کوچک‌ترین چیز رو به یاد نیاورده.

از دکتر تشکری کردیم و از مطب خارج شدیم.

نزدیک رستوران بودیم که کنار خیابون ترمز کردم:

-چر ترمز کردی؟

-باید حرف بزنیم.

-خب بگو.

آب دهانم رو قورت داد و عرق پیشونیم رو پاک کردم:

-من هیچ وقت مقدمه چینیم خوب نبود برای همین می‌رم سر اصل مطلب؛ با من ازدواج می‌کنی؟

با تعجب نگاهم کرد:

-می‌دونم همه چی یهویی شد؛ خیلی تند رفتم حق داری.

-من...من نمی‌دونم چی بگم.

-لطفا با عجله تصمیم نگیر.

شب

با جیغی که شادی زد گوش‌هام رو گرفتم:

-بابا چرا این قدر عجله کردی؟ من واسه آشتی شما نقشه داشتم.

شاهین خنده‌ای کرد:

-تو از کی تا حالا وظیفت شده رسوندن عاشق‌ها بهم؟

شادی برو بابایی تحویلش داد.

آلا

-مامان حالا چی کار می کنی؟

شیرآب رو باز کردم:

-کاش پدر و مادرم زنده بودندند تا راهنمایی کنم.

-پس من این جا چیم؟

مشغول آبکشی ظرف ها شدم:

-بگو نظرت رو.

-قبول کن؛ اون قبلا شوهرت بوده و تو رو خوب می شناسه و از همه مهم تر اون هنوز عاشقته.

-تو از کجا می دونی؟

-با شادی صحبت کردم.

-تعریف کن منم بدونم.

با حرف های که دنیا زد شیرآب رو بستم و به حرف هاش گوش دادم:

-شادی از من متنفر نیست؟

-مامان شادی دختر فهمیده ای؛ اون شما و پدرش رو مقصر نمی دونه و می گه تقدیر این طوری برامون خواسته.

لیوان آبی برای خودم ریخت و خوردم:

-برادرش چیه؟

-اون یکم مشکل داره، شادی می گفت شاهین ناراحته که تو اون ها رو به فرزندگی قبول نکردی.

عرفان

خمیازه ای کشیدم؛ کنترل رو برداشتم و تلوزیون رو خاموش کردم.

همین که از جام بلند شدم که زنگ در به صدا دراومد:

-این دیگه کیه؟

در رو که باز کردم با آلا روبه رو شدم:

-آلا!

-می شه حرف بزنیم؟

-البته.

اون رو به طرف سالن راهنمایی کردم:

-چی شده؟

همین طور که پوست لبش رو می جوید گفت:

-شادی به دنیا یه چیزهای گفته؟

-چی گفته؟

-از گذشته، از این که من چرا طلاق گرفتم و اون ها چجوری به دنیا اومدنند.

-خوبه که همه چی رو می دونی.

-بچه ها ت هنوز کوچیک هستن؛ چرا بهشون گفتی؟

-مجبور شدم، اون ها همش ازم می پرسیدن مادرشون کجاست؛ مرده یا زنده ست، تازه همین پارسال به کمک

یک مشاور بهشون گفتم؛ اولش ناراحت شدنند ولی بعد باهاش کنار اومدنند.

-مادرشون کجاست؟

-ایرانه، من هیچ وقت دیگه سراغش نگرفتم؛ به دوستم سپردم که هر ماه به حسابش پول واریز کنه تا وقتی که

ازدواج کنه.

چند روز بعد

آلا

با خستگی از رستوران خارج شدم که صدای بوق ماشینی رو شنیدم؛ عرفان بود که از توی ماشین برام دست

تکون می داد، جلوتر رفتم و گفتم:

-چیزی شده؟

-سوارشو می‌رسوندمت.

-مزاحم نمی‌شم.

داشتم می‌رفتم که دنده عقب گرفت:

-مزاحم نیستی؛ بیا سوارشو وگرنه تا خود خونت دنده عقب می‌آم.

بدون هیچ حرفی سوار ماشین شدم؛ عرفان ظبط رو روشن کرد و آهنگی رو پلی کرد، نمی‌دونم چی شد که بی‌اراده شروع کردم همراه آهنگ خوندن:

-هنوزم قشنگ می‌خونی.

-هنوز؟

لبخند زد:

-تو به خاطر نمی‌آری ولی باید بهت بگم که تو صدای خوبی داری.

چیزی در جوابش نگفتم:

-بزار یه خاطره از زمانی بگم که هنوز زن و شوهر بودیم.

-بگو.

-شب بود؛ وقتی به عمارت رسیدیم دیدم نگهبان‌ها یک‌جا جمع شدنند ولی حرفی نمی‌زنند.

جلوتر رفتم و بهشون گفتم که چرا این‌جا جمع شدنند ولی هیچ‌کدوم از ترس چیزی نگفتن، یکهو صدایی به گوشم خورد.

وارد عمارت که شدم دیدم خانم گیتار من رو برداشته و داره برای خدمتگارها آواز می‌خونه.

خنده‌ای کردم:

-دعوام کردی.

-نه، گیتارم رو ازت گرفتم.

روبه روی خونه ایستادم:

-بفرمایید.

-ممنون که من رو رسوندی.

-وظیفه بود.

همین که دستم به دستگیره خورد؛ در ماشین باز شد و شادی، شاهین و دنیا سوار شدند و باهم گفتن:

-باید صحبت کنیم.

عرفان که ناراحت بود گفت:

-این وقت شب شما دوتا این جا چی کار می کنید؟

-بابا وقت واسه تنبیه ما زیاده.

مکثی کرد و ادامه داد:

-آلا خانم من و شاهین شما رو برای پدرمون خاستگاری می کنیم.

عرفان سرش رو روی فرمون گذاشت و شروع کرد به خندیدن:

-مامان لطفا قبول کن.

شادی هم همین تقاضا رو کرد؛ رو به شاهین گفتم:

-نظر تو چیه؟

خیلی ریلکس گفت:

-راستش برای من فرقی نداره.

شادی تو سر شاهین زد:

-این رو ول کنید لطفا؛ درست مثل اختاپوس تو باب اسفنجیه.

این بار عرفان به حرف اومد:

-آلا لطفا قبول کن؛ هزار ماهم یه خانواده بشیم، مگه چقدر زنده ایم که می خوایم تنها بمونیم؟.

بچه ها یک صدا گفتن:

-قبول کن.

لبخندی زدم:

-قبول می‌کنم.

پایان